

شہ پارہنی گنڈرین؟



لالہ اکبر کمانی نثر اور

شما چیزی گم نکردین؟

(مجموعه‌ی ۱۲ داستان)

علی اکبر کرمانی نژاد

kermanialiakbar@gmail.com

kermanialiakbar.blogspot.com

شب

با گلوی خونین

خوانده ست

دیرگاه .

دریا

نشسته سرد .

یک شاخه

در سیاهی جنگل

به سوی نور

فریاد می کشد .

" شاملو "

تقدیم به یدالله آقا عباسی ، کسی که اولین بار واژه ی هنر را
در گوشم زمزمه کرد .

صفحه	فهرست :
۶	سر خشت
۱۶	اگر تبرک می‌شد
۲۲	باران
۳۴	پخم
۴۹	پروانه و سنگ
۶۲	دست‌آویز باد
۶۹	ده تومانی
۸۲	شما چیزی گم نکردین ؟
۹۹	سوخته‌ی هراس
۱۱۳	طعمه
۱۲۰	گوسفند ها
۱۳۲	حق‌الکشف

سرخست

هوا آن قدر تاریک بود که فکر می کردم
سقف آسمان آمده پایین . فکر می کردم اگر دستم را دراز کنم ، دستم توی
سیاهی آسمان گم می شود . همه چیز عوض شده بود . بوته های لب جو
پرازفش فش مار بود و جو مثل اژدها غرش می زد و جلو می رفت . آن قدر
ترسیده بودم که دندان هایم درک درک وَر هم می خورد . ولی نمی
فهمیدم چرا ور نمی کردم .

جنازه ی خرگوشوم تو بغلم بود . گردنش شل شده بود و کله ش همراه هر
قدمی که بر می داشتیم ، به این طرف و آن طرف می افتاد . خرگوشوم
، همین سر شبی مرده بود و من داشتم می رفتم تا زیر درخت سایه خوش
خاکش کنم .

شکم خرگوشوم باد کرده بود . بچه ها می گفتند : هر چیزی که شکمش باد
کنه تودلش بچه داره .

چقدر خوشحال بودم ومی گفتم: هف هشت تا بچه می زایه واونوخ
...مادرم شکمش باد کرده ، یعنی اونم تو شکمش بچه داره ؟ ...اگر
اونم مثل خرگوشو بمیره چی ؟...

مادرم زیر درخت سایه خوش خوابیده بود . یک نفر بالا سرش نشسته بود
وداشت زمین را می کند . دویدم طرفش . تا سرش را بلند کرد ، شناختمش

کل سکینه بود . چشمهایش مثل چشم گربه برق برق می زد . تا من را
دید ، خندید و تا خندید از وسط دو شقه شد و هر شقه ش ، یک کل
سکینه . آنها هم تا می خندیدند ، از وسط دو تا می شدند . دورم پر از کل
سکینه شد . مادرم زیر پاهایشان گم شد و جیغ زد . من هم جیغ زدم و از
خواب پریدم . اتاق تاریک بود و بوی خانه ی خودمان را نمی داد . خوب
که نگاه کردم ، دیدم توی خانه ی اسدالله ، همسایه ی کناری مان هستم
و کنار ربو خوابیده ام ...

: کل سکینه اومده ؟

صدای اسدالله بود . دلم هری ریخت : کل سکینه برا چی ؟ کل سکینه مرده
ها رو خفه می کنه ، اون فقط زورش به سر مرده ها می رسه ...
او ننجان را خفه کرد . خودم با همین چشمهای خودم دیدم ... ننجان
خواب بود و مثل بچه ها تو خواب می خندید . قدش دراز شده بود . بابا
بالای سرش نشسته بود وتند تند سبیل هایش را می کند . مادرم تو سرش
می زد و جیغ می کشید

: نمی گزارم . به خدا نمی گزارم

کل سکینه نه می خندید ونه گریه می کرد ؛ دست گذاشت تو سینه ی
مادرم واو را هل داد عقب ، اووخ روی چشمهای ننجان را بست . بعد دهن

او را محکم به هم فشار داد و با یک لته بستش و مادرم جیغ زد...مادرم جیغ می زد، جیغ می زد : یا قمر بنی هاشم!

اتاق تاریک بود. صدای جیغ های مادرم همه جا را پر کرده بود. تو صورت ربو نگاه کردم. مثل آدم نبود. دندان هایش را روی هم می کشید و می خندید گفتم : ربو، ربابه!؟

سرش لخت بود «نگا مکن می ری تو آتش جهنم!»
چشمانم را بستم و دوباره صدایش کردم «ربو، ربابه» از ته چشمم، یک چیز قرمز بیرون پرید و رفت توی اجاق. خودش را زیر خاکستر ها جا داد. از انجا هم بیرون آمد و رفت بالا، رفت تا زیر کُت بون و دوباره برگشت. او مد به طرفم گنده شد. قرمز شد. شد مثل آتش سرخ «من دُزما»^۱

ترسیدم و جیغ زدم «ربو، ربابه؟! من می ترسم بلند شو»
ربو جواب نمی داد. با دست تکانش دادم. من دزما دوتا شده بود. دوتا چشم قرمز قرمز. داشت می آمد به طرفم، از ترس موهای ربو را کشیدم. ربو آخی گفت و با مشت کوبید تخت سینه ام. از درد به گریه افتادم و با گریه صدایش کردم

«ربو، ربو»

مادرم پشت سر هم جیغ می کشید. محکم تکونش دادم و گفتم: «ربو، ربابو، خدا مرگت بده. وخی من می ترسم، من دزما!!»

^۱ مُندزما = موجودی خیالی، عوام معتقدند که او موجود خوبی است و همیشه به نفع بیچارگان و به ضرر سرمایه داران عمل می کند و گاهی اوقات برای شوخی سر به سر بقیه ی آدم ها می گذارد.

ربو از جایش بلند شد و صاف وسط رختخواب نشست. چشمانش مثل خون بود و با دست پشت سرم را نشان داد و گفت: کوش، کوش. می بینم، می بینی؟ می بینمش. بابو، بابو! بابو!»

من هم جیغ زدم: من دزما، من دزما!

و از ترس چشمهایم را بستم. ولی اون لامصب که هیچی جلوی من را نمی گیرد. از پشت چشمهایم آمد تو. دراز بود. گروک می شد. می چرخید. سایه می شد. قرمز می شد. آبی، سبز، بنفش «من دزما»

دستهایم را گذاشتم روی چشمانم و محکم گرفتمشان و از ته سرم جیغ کشیدم و او دستهایم را گرفت. دستاش مثل آتش داغ بود. خودم را عقب کشیدم. او جلو آمد و دوباره دستهایم را گرفت و جیغ زد «ماشو، ماشو چگونه شدی؟»

ربابو بود. قفل زبانم شکست، نفسم سر وا کرد و بغضم ترکید. ربو پرسید «چطور شدی؟ اینجا چه کار می کنی؟»

نمی توانستم حرف بزنم. گریه نمی گذاشت. می ترسیدم. می خواستم تو بغلش قایم بشم، می خواستم...

مادرم مثل توره جیغ می کشید و صدای جیغ هایش از همه جا می آمد، از در، از کت بون، از دود کش اجاق. ربابو یک دفعه از جایش بلند شد و دوید بیرون. من هم دنبالش دویدم. ربو تو تاریکی دنبال کفشهایم می گشت و تامن را دید گفت: «تو کجا»

گفتم: «خونه مون! من اینجا می ترسم!»

گفت: «خاک ور سرت کنن .به تویم می گن مرد !؟ مادرت داره می زایه !
:«خوب بزایه ،منم می خوام بیایم !»

دودستی زد تو سرم وگفت « برو کنار خوارات بخواب .مردا رو که راه نمی
دن !»
حالا فهمیدم ...

پس چرا خرگوشو جیغ نزد ؟ چرا گاو رضا دیوونه جیغ نمی زد ...
رضا مثل زن ها گریه می کرد . پشت در زانو زد و با گریه ، به پدرم گفت
:«بیا حلالش کن ، نمی تونه بزایه ! پاهایه گوساله اومدن بیرون .دیگه هیش
کارش همیشه بکنیم !»

چشمهایش بیرون زده و سر بزرگش روی زمین پهن بود . نفس نفس
زدنش خاک ها را جارو می کرد . هیچ کار نکرد .دست و پا هم نزد . هنوز
خرخر می کرد که پدرم شکمش را باز کرد وگوساله را بیرون کشید .
رضا ،وقتی گوساله را دید ، خندید وگفت «خدایا...هنوزنفس داره »
بعدهش ، اشکهایش را پاک کرد و از طویله بیرون رفت وگفت «حلالش
کن ،یا ببرش !من دگه ، اینم نمی خوامش »
من هم نمی خواستمش . از همان اول گفتم که، من برادر نمی خوام ، پس
چرا ...

...خدایا ، اگر بمیره !؟ ...

صدای کل سکینه از دیوار خزید این طرف و یک نفر توی گوشم گفت :
کل سکینه خفه اش می کنه ...

راست می گفت، اون لا مصب، مثل کفتاری که تو لاشه می افته ... با دست های زشت و سیاهش، می خواست خنده های ننجان را پاک کند. می خواست،

نمی توانست. هن هن می کرد. چارقد سفید و گل گلی ننجان را بر داشت و دهن ننجان را سفت بست. ننجان مثل خرگوشی شد ... خرگوشها که نمی خندند. گریه هم نمی کنند، جیغ هم نمی زنند ... اما مادرم جیغ می زد و صدایش می رفت تا آن ور آسمان. اگر مادرم بمیره ...!!! می کشمش.

نمی گذارم. من نمی گذارم خفه اش کند. نمی گذارم ... ربو رفته بود. پا لختی، دویدم بیرون. پدرم پشت در قوز کرده بود و جیغ می کشید. می دانستم جلویم را می گیرد و گفتم «از رابون می رم» سنگ بزرگی برداشتم «با این می زنم تو سرش، تا سقط بشه !!!» آهسته آهسته خودم را کشاندم روی سقف گنبد ای اتا قمان. سنگ را آماده کردم. اتاق پر از جیغ های مادرم بود. «خدایا شکرت! هنوز ...» مادرم مثل وقتی که رو سنگ موال می نشست، روی چند تا خشت چندک زده بود پرسیدم: بچه چه جوری بیرون میاد؟ مادرم دست نرمش را تو موهایم کشید و گفت: خدا می ده!

: چه جوری ؟ ...

مل سلمه پشت مادرم نشسته بود و با دست های چاق و یغور ش، پشت گردن او را گرفته بود. ترسیدم. گردنش کوچک بود. لاغر بود و هی روی خاک ها این ور آن ور می شد، دست و پا می زد «چرا خرگوشو گریه نمی

کرد، چرا جیغ نمی زد،... اصلا چرا باید مادرا گریه کنن؟ چرا نباید مردا بزاین، اونا که گردن کلفت تر هستن!!»
کل سکینه وسط پاهای مادرم قوز کرده بود. مادرم جیغ می زد و جیغ هایش هی یواش تر و یواشتر می شد. اتا ق پر از کل سکینه شده بود و مادرم زیر

سایه ی آنها داشت گم می شد. گردن خرگوشو هم شُل شده بود. فقط یک کمی سیبل هایش تکان می خورد. تو دلم جیغ زدم «اصلا چرا باید بزاین؟»

کل سینه فهمید. سرش را بالا گرفت و گفت: پدر سگا! اذان بگین!
: لا مصب برا چی اذان بگن؟ برا کی اذان بگن؟ من می کسمت.
سنگ را آماده کردم، دستم را بردم بالا. می خواستم بزَنم، که یک دفعه یکی از کل سکینه ها تنوره کشید و ازُکت بون آمد بالا. تموم بدنم به لرزه افتاد. سایه ش افتاد روی جانم و همه جا را پر کرد. ترسیدم، می خواستم بخزم عقب، که دیدم «یا ابوالفضل»
پدرم درست زیر پاهای من ایستاده بود. مثل مار تو خودم چمبره زدم.
پدرم دستهایش را روی گوشش گذاشت و جیغ زد
: الله اکبر، الله اکبر

صدایش می لرزید. من هم می لرزیدم. خودم راجع کردم و از جلوُکت بون عقب کشیدم.
: الله اکبر، الله اکبر
صدایش بین جیغ های مادرم گم می شد. یا ابوالفضل! اگر ببینتم، دیگه هیچی ازم باقی نمی گذاره.
: اشهد ان لا اله ...

...پرتم می کنه پایین... وقتی ناراحته دیگه هیچی نمی فهمه

: اشهد ان محمدا...

قوز کردم . تو خودم قایم شدم .

: اشهدان علی ...

: مرد باید مثل کوه سنگین باشه مادر . مرد هیشوخ گریه نمی کنه ...

مادرم جیغ می زد ، صورت نرم و مهربونش را بوسیدم و پرسیدم : بابا

هیچکسه دوس داره ؟

: نه ! اون هیچکسه دوس نداره .

: حی علی صلوه

... اگر بمیره !

: حی علی الفلاح

...خدایا گا خوردم ... من که گفتم برادر نمیخوام ، چرا هیشکی حرف

گوشم نکرد ؟

: حی علی خیرالعمل

یا حضرت علی مادرم نمیره ، من دگه هیچی نمی خوام

: حی الا خیرالعمل

...مادرم ساکت شده بود .

: لا ال ...

..دیگه از پدرم نمی ترسیدم . خودم را کشیدم جلو کُت بون . مُل سلمه

التماس می کرد «جیغ بزن ، فشار بده ، یه کاری بکن»

کل سکینه وسط اتاق ایستاده بود . نه می خندید و نه گریه می کرد .

: لا اله الا ...

گردن خرگوشو شل شده بود . بردمش بیرون . چقدر کوچک شده بود . کنار
جو پر از گل سکینه بود . ولی من دیگه نمی ترسیدم ، زیر درخت سایه
خوش خاکش کردم . برایش آواز خواندم

بره ی بورم خرگوشو قورمه ی شورم خرگوشو .

بابو بابو خرگوشو جون دلم خرگوشو

خیلی گریه کردم ، روی قبرش آب ریختم . به آسمان نگاه کردم و روی
گل ها خط کشیدم .

اگر تبرک می شد

شب بود .خیلی وقت بود که شب بود و او بوم
شبگردی شده بود بر قد خشکه رود .خشکه رودی که هیچ کس نمی
دانست از کی خشک شده است و چرا خشک شده و کی باعث خشک
شدنش شده است .

می رفت و می آمد . بالا و پایین ،پایین و بالا . و به این دل خوش بود که
تنهای تنهاست و هیچ کس او را نمی بیند .اما نه او و نه هیچ کس دیگر ،
نمی دانست که دو چشم دیگر ،دو چشم بی نور ،آرام و بی صدا ،پشت
سرش ،سایه به سایه اش ،تن سنگینش را روی شنهای داغ و تفتیده ی
خشکه رود ،می کشاند و می آید .

شب بود و او به تاریکی عادت کرده بود .شب بود و او توی ظلمات ،راحت
تر بود .که کسی نمی دیدش و حرامزاده نمی خواندش .

شب بود و هیچ صدایی نبود و او بی صدایی را دوست داشت ،اگر صداها
راحتش می گذاشتند .

«دامب و دومب ،دامب و دومب ودودودومب ودامب ودومب »

دهل زن می کوبید و دهل لوک مست و کف کرده ای شده و صدایش
دشت را به لرزه وامی داشت وساززن همه باد شده بود ،نفسش ،جسمش

صدایش، چشمش . بادی که می خواست رگ های سبزگونه اش را
بترکاند .

و عروس کوچک ،مثل همه ی عروس های اینجا ،می لرزید و می ترسید و
خدا را قسم می داد که تمساح ها ...

و داماد مثل شقه ی گوشت خون چکانی که روی دوشش داشت ،سرخ می
شد ، زرد می شد و مثل همه ی دامادها با خودش می گفت : اگر تمساح
ها قبول کنند ؟ اگر تمساح ها ...»

و چوب او ،همراه با صدای دهلی که پیدا نبود ، تاریکی را شکافت و نوک
آهنینش ،به ضرب ،دل خشکه رود را جر داد و هیچ صدایی نیامد و او
آهسته پرسید «کجايند»؟ و فریاد کشید : کجايند؟! ...

شب بود .خیلی وقت بود که شب بود و رود خشک شده بود و تمساح ها
...

مگر می شد بی تمساح ها زندگی کرد ؟ مگر می شد دخترها بی تبرک آنها
به خانه بخت بروند .نوبرانه ی باغها ، بره های گله را کی تبرک می داد ؟
شب بود . دهل می کوبید و همه ی اهل ده ، لب رود بودند و داماد شقه
گوشت را جلوی عروس کوچک گرفت و عروس ، رقص لرزان دستانش را
،با لب گزیدن آرام کرد و دستانش را حائل گوشت کرد و داماد آن را به
سمت رود پرواز داد .

تمساح ها ،از سر سیری گوشت را بلعیدند . زنها کل کشیدند و هلهله مردم
،صدای ساز و دهل را خفه کرد .

عروسی شان تبرک شده بود !

و او سرش را میان دست هایش گرفت . روی زمین نشست و گفت : کی
تمساح ها را تبرک دهنده کرد ؟چرا دوستشان داشتند ، چرا ؟ ...من هم
دوستشان داشتم ؟...پس چرا ...

باد شن ها را می روید و بوته های خشکیده خار را . بوته های که هم صدا با باد ، فریاد می کشیدند و به سمت خشکه رود ، می غلتیدند . و او سفیدی مات و مرده یک بوته را ، جفت خاکستری و لزج نوزادی می دید ، بر دست داماد دیروزی و شیون دنباله دار باد را ، شیون آن همه زنی که به دنبال شویشان می دویدند و هراسان دعا می کردند و بچه های سفید پوش ، که با التماس و گریه جلوی مرد را می گرفتند و مرد مصمم و پر افتخار ، جفت را به داخل رود انداخت .

و این با وحشت از جا پرید . به طرفش دوید و فریاد کشید «نه!» بوته صورتش را شیار زد و خون پنجه هایش را گرم کرد و او از پشت چشمان وق زده اش ، مرد را می دید که دو دستی به موهای سرش آویزان شده بود .

تمساح ها ، از سر سیری ، جفت را قبول نکرده بودند . جفت را آب برده و بچه حرامزاده شده بود .

بوته غلتان غلتان در مسیر خشکه رود پیش رفت . و مرد ، از این ننگ ، در هم پیچید ، گلوله شد . سحر شد و مرد

و عروس بچه حرامزاده خوانده اش را بر داشت . به کویر زد و در دل برهوت کویر گم شد .

و او فریاد کشید : کجایید ؟ ... حرامزاده ها دنیا را پر کرده اند و عروس ها بی تبرک دندان های شما به خانه بخت می روند . کجایید تا به حال و روزشان اشک بریزید ؟

دشت صدایش را بر گرداند و آن که سر به دنبالش داشت ، آهسته روی شن ها لمید و اشک گونه هایش را خیساند ...
و او صدایی شنید ...

دهل زنان دوباره می کوبیدند و خشکه رود، از تشنگی در آغوش باد، از حال رفته بود و او جغد خسته ای بود که سر در پی تمساح ها داشت .
می خواست تبرک شود؟ می خواست تقاص حرامزاده خواندش را بگیرد؟
یا انتقام خون پدرش را؟ و یا...؟

رود خشک شده بود و آدم ها بی تمساح مانده بودند. و او به سیاهی نگاه کرد. به شب کویر، که تا بی نهایت ادامه داشت؛ محیط رمز آلودی که هیچ چیزش به منطق آدم ها نمی خورد و هیچ وقت با او از سر صلح در نمی آمد. شب بود و او بر خلاف همه، می دانست تمساح ها از باران نیستند. با باران نمی آیند و با خشک سالی نمی میرند. می دانست، از نور فراریند، می دانست اگر صد سال، دنیا به کامشان نباشد، زیر شنها چاله ای می کنند و آن قدر پنهان می مانند تا باران بیارد و خشکه رود دوباره به رقص بیفتد.

و می دانست، شب که شد جان می گیرند. آهسته و آرام، مثل یک شبیح، سر در پی شکار می گذارند، تا در یک فرصت مناسب ...
و او می گشت و خسته خسته، شب را زیر پا له می کرد و تاریکی را می شکافت تا ...

دهل ها دوباره به صدا در آمدند، ساز شیون زد و پرده های گوش او را و تمام جانش را به حرکت در آوردند

«دامب و دومب دو دودومب. دامب و دومب دودودومب ...»

و او از جا بلند شد. چوبش را بر داشت و به جست و خیز افتاد. جادوگری شد. جادوگری که می چرخید و می چرخید و چوب را مثل نیزه ای توی هوا می چرخاند، به زمین فرو می کرد و نرمه ی سفید زیر شکم تمساح های نادیده را جر می داد و صورتش را در خون نبوده آنها تبرک می داد. می چرخید و می رقصید و داد می زد و فریاد می کشید.

وقتی از نفس افتاد. آن که پشت سرش بود، بی توجه به صدای طبل و شیون دردآلود باد، تاریکی را شکافت و آهسته آهسته جلو خزید .

او روی زمین افتاده بود. نفس نفس می زد و با ته مانده ی نیرویش، خودش را می جنباند و حس می کرد، خون آن همه تمساحی که بر سر و تنش ریخته، از تبرک گذشته، به خفقانش انداخته است و...

هنوز از هوش نرفته بود که شیخ تمساح، از دل تاریکی بیرون آمد و او خندید و دست به چوبش برد .

تمساح آهسته چرخید و بالای سرش ایستاد. او دوباره خندید و گفت «این دیگر شیخ نیست!» و شاید برای یک لحظه شک کرد «شاید باشد!»

شاید هم بود. و او این بار به زور خندید. تمساح سرش را جلو آورد. قطره ای از اشک هایش، روی صورت او چکید. و او چوب را به دست گرفت .

...نه این که این همه شب، سر به دنبال تمساح داشت و نه اینکه عمرش را، در راه پیدا کردن او گذاشته و... چوب را بلند کرد. نوک آهنین چوب در آن تاریکی برق زد. تمساح از روی ریا خندید، ترسید و چشم هایش را بست .

او هم خندید. تمساح آرام آرام دور او چرخید تا مسلط تر باشد. و او نرم نرم مک خندید و صدای نرم خنده اش قاطی صدای باد شد و او با خودش گفت: چه فایده؟!

و چوب را به طرف بالای خشکه رود پرت کرد. همزمان با حرکت چوب، لولاهای فک تمساح، مثل برق از هم باز شدند و...

چند دقیقه بعد، باد با رقص، بستر خواب هزار هزار ساله ی خشکه رود را، با شن های نرمی که می آمد، روی لکه های اشک تمساح پهن می کرد

باران

بارون می باره جر جر ور پشت بون هاجر...
بارون می باره جر جر ور پشت بون هاجر...
چرا رو یشت بوم هاجر؟.. چرا تو ده نمی باره؟.. چرا صحرا داره خشک
می شه؟... چرا ننجان دیشب گریه می کرد؟ چرا وختی که بارون نمی باره
، اینا برا بارون می خونن ؟

بارون می باره جر جر بارون می باره جر جر
هاجر عروسی داره دمب خروسی داره.
بارون می باره جر جر ور پشت بون هاجر
هاجر دمب خروس می خواد چکار کنه؟ ننجان، همه ی مرغ خروساشه داد
به حاج اکبر بی دین و به جاش یه جفت گالش گرفت . دیگه از بسکی
پلاستیک آب کرده و روی ترکای گالشش چسبونده بود ، گالشش سنگین
و رنگ وارنگ شده بودند ، سبز، زرد، سیاه . . .

علمم سیاه بود، قد یه مرد مُرده که با پارچه‌ی سیاه کفنش کرده باشند .
من نمی فهمیدم چرا دست علمه گذاشته بودند روی سرش؟ چرا براش
چشم و ابرو درست نکرده بودند؟ دستش تکون تکون می خورد و مثل
آدمی که سلام می کنه، کمرش دولا می شد . بعد برمی گشت ، دوباره خم
می شد و سلامش پس می گرفت. دو تا علم بودند و اونقد سنگین

بودند ؛ که کمر زنها زیر اونا دولا می شد . . .
علم جلو جلو روی کول زنها می رفت و بقیه ی زنها هم پشت سرشون.
مردای ده هم او عقب عقبا بودن .می ترسیدند بیایند جلو . زنها می گفتند :
مردا نباید باشن . فقط زنا!

منم همراهشون نمی بردند . می گفتند: اینم دیگه مرد شده !
ننجان سرشون جیغ کشید : برین خجالت بکشین ، از کی تا حالا به بچه ی
پن شش ساله می گن مرد؟!

زنها ، از جیغای ننجانم ترسیدند و هیچی نگفتند . منم از جیغای ننجان
می ترسیدم . حاج اکبرم که همه کاره ی دهه وهمه ازش می ترسند ، از
جیغای ننجانم می ترسه . ننجان وختی جیغ می زنه دیوارا میلرزند . مردا
می گریزند . همه می گن : ننجان برا خودش یه پا مرده !؟

مگر می شه زنم مرد باشه؟ . . . ننجان که سبیل نداره . . . داره ! یه کمی
داره . سببلاش نرمن ،خاکسترین ، زردن ، ولی سیاه نیستند . زبرم نیستند . .
. صورتش نرمه . . . ولی دستاش مثل سنگ پا زبره ، اون روزی که نرمه
های گاه ، رفته بودند تو لباسام و جونم می سوخت . ننجان پُشته با
دستای زبرش زخم کرد . منم گریه کردم...

زنهام گریه می کردند . علم مثل بچه روی دستاشون بالاو پایین می شد .
یکی یکی آواز می خواندند و بقیه هم گریه می کردند . منم گریه می کردم
. خاکای نرم قبرستون از زیر پاهاشون در می رفت ، دورشون می رقصید ،
می چرخید وبه طرف آسمون می رفت . توی دهنشون ، دماغاشون پر
خاک شده بود . اونا مثل جن شده بودند . می ترسیدم . نمی دونم چرا گریه
می کردم . ننجانم گریه می کرد و از منم نپرسید چرا گریه می کنی .

اونا برا بارون آواز می خواندند . برا علما لالایی می خواندند . می خواستن
علما رو خواب کُند . می خواستن خدا را مثل من به گریه بندازند ...

مگر خدا هم گریه می کنه ؟ مگر باید گریه کنی ؛ آواز بخونی تا خدا گریه
ش بگیره ، دلش بسوزه تا بارون بفرسته ؟

بارون می باره جر جر بارون می باره جر جر

رو پشت بون هاجر رو پشت بون هاجر ...

چقدر مزه می ده ، وختی بارون می باره ؛ دستای همدیگه رو بگیریم
وهمون طور که صورتمونه رو به آسمون گرفتیم ؛ بچرخیم ، بچرخیم و
بخونیم

بارون می باره جر جر بارون می باره جر جر

اونوخ دونه های بارونو از روی لبامون بلیسیم واونقد بچرخیم تا صورتمون
خیس بشه . سرمون ، دستامون . پاهامون پر گل بشه و مادرا جیغ بززن
بیافتن دنبالمون ...

بارون می باره جر جر رو پشت بون هاجر ...

هاجر وختی شعر بارونه می خونیم ، ناراحت می شه ، قهرمی کنه و می
گه : اگر زشت نیس ، چرا اسم مادرای خودتونه نمی گین ؟ چرا فقط اسم
منه می گین ؟

می گیم : خوب ما مردیم !

می گه : سرتونه بخوره مردی تون ؟ مادرم می گه دمب خروس، حرف
زشتیه !

می گیم : اصلانم زشت نیس . رنگاشه ندیدی ؟ قرمز، سبز، آبی ، سیاه .

ندیدی دمبش مثل علم تکون تکون می خوره ؟

: پس علم آم زشته ، نمی با اسمشه بگیم ها ؟

صفر و که همیشه دنبال دعوا و مرافعه می کرده گردنشه سیخ می کنه و

می گه : توداری به خدا فحش می دی بدبخت !

: خدا می زندت بیچاره !

چرا گفתי بکشش ... منم لج کردم . هر چی ننجان التماس کرد . التجا کرد . از گوشه‌اش نخوردم که نخوردم ...

ماه پیشونی بدبخت ! کرما پوستشه کُت کرده و رفته بودند توگوشت ... فقط 'دمبشون بیرون بود و تکون تکون می خوردند . ننجان جیغ کشید :
وای اینا چیزن؟

حبیب گفت : نترس ؛ اینا کرم سوین !

: از کجا اومدند ؟ نجس نیستند ؟

حبیب بی رحم با چاقو ، یکی یکی کرما رو بیرون کشید و گفت : نه . از بی
آبیه !

گفتم : تودروغ می گی ؛ من خودم آبش می دادم !

نگام کرد . می خواست با دستای خونیش سرمه ناز کنه ؛ نگذاشتم . گفت :
آب کم بودم ؛ کثیف بوده و ...

جیغ زد : دروغ نگو ، خودم از تو حوضانبار برآش آب می آوردم !

گفت : اونام حالا دگه کثیف شدن ؛ آب انبار سالی یه بار باید آب تازه توش
بریزن که ...

ننجان گفت : معلوم نیس تو بدن خودمون چقد از این کرما باشه !!

: پس چی ؟ نمی بینی مردم مثل سگ هار شدن و همش می خوان گل
پاچه‌ی همدیگه رو بگیرن . همش دندون به هم نشون می دن ... اگر

بارون نباره ...

ننجان نگاهی به آسمون کرد و گفت : خدا هم از ما ور گشته !

: بایدم ورگرده . نا'شکری سر خوشی ؛ یا مرگ می آره یا ناخوشی

ننجان آهی کشید و گفت : ما که نکردیم ؛ نمی کنیم ! ...

: حالا دگه همه می گن ما نکردیم . ما نبودیم . وختی آتش بیفته خشک

و تر می سوزه ...

کبریت که انداخت ، آتش هو زد تو صورتش و تا اون لامصب صورتشه
بکشه عقب ، آتش سوار باد شد و افتاد تو زمین پنبه چوبی . اصغرو خودشه
انداخت رو پاهاش و التماس کرد . هاجرو گریه کرد دستشه بوسید و گفت :
رحم کن حاج اکبر . پدرم مریضه ؛ تو زمسون اگر آتش نداشته باشیم می
میره !

اما اون حرف گوش نکرد. تازه ، می‌کردم دگه فایده ای نداشت . آتش ول
ول می زد و تو زمین پنبه چوبی می دوید و کاری ام به کار گری های این
و اون نداشت .

حاج اکبر سرخ بود . چاق بود . مثل ننجان ، اصلا ریش نداشت . سرشم مو
نداشت . ور همین خاطر ؛ همیشه یک کلاه دوره ای روی سرش بود .
ننجان می گفت : حاج اکبر مثل گردو قوز می مونه ، هر کار بکنی، هر چی
بگی ، اون کار خودشه می کنه !

برا همینم بود که من نه گریه کردم و نه التماس . اما اون بیچاره ها ...
بی محلسون که کرد هیچی ، ور سرشون جیغ کشید : برین گم شین! مگر
من مثل شما بیکارم ؛ تا کی زمینمه ول کنم به امون خدا که شما زمسون
تو سرما می مونین، پدرتون می میره !؟

بارون

می باره جر جر وریشت بون هاجر
بارون می باره جر جر بارون می باره ...

بارون و مرگ . بارون و درد ! می خوام اصلا نباره . حالا دگه فایده ای
نداره

مرغ و خروسامونه او کل برد

ما پیشونی‌رو ، او کل کشت
 آتش تو صحرا ول شد
 همه ی چیزا خراب شد
 بیاره یا نباره ، دگه فایده ای نداره
 داشتیم روضه می خوندم و گریه می کردم که دیدم از همه جا دارند کل می
 کشند . ننجانم که داشت تو باربند یه چیزی درست می کرد ، بیرون اومد و
 کل کشید . پرسیدم : چطو شده ؟
 نجان به آسمون اشاره کرد و گفت : خدا مرادمونه داد ! هی من می گفتم
 بریم قبرستون ، هیشکی قبول نمی کرد ؛ دیدی !!
 آسمون پر از ابرای سیاه شده بود . گفتم : یعنی خدا دید شما چکار کردین
 ؟ شنید چی خوندین ؟ ابرهارواز کجا آورد؟
 نجان دوید توی طویله وگفت : این حرفه نزن ؛ خدا قهرش میا ؟
 گفتم : چرا خدا قهرش میا ، مگر... ؟ بچه ها دوباره شروع کردند به
 خوندن

بارون می‌باره جر جر وَر پشت بون هاجر
 بارون می باره جر جر بارون می باره جر جر...

همه ی ده اومده بودن لب خشکه رود . همه بیل داشتند . ننجانم داشت
 . منم داشتیم . همه اخماشون تو هم بود . مثل گله ی گوسفند ، تو هم می
 چرخیدند و قر می زدند . هوا یه جوری بود . بو آب می داد . بو ماهی . دلم
 می خواست بچه ها می خندیدند . بازی می کردند و مثل همیشه می
 خوندد :

رسیدیم و رسیدیم کُشکی نمی رسیدیم ؟
 اما اونا نمی خوندن . حاج اکبر شکم 'گنده شه داده بود جلو و وسط خشکه

رود وایساده بود ومثل خرس خرناس می کشید : حاشا وکلا ! اول باغای من ، وختی سیراب شدن؛ می گم راش بدن تو کُرت باغوای شما . چه آدمای نمک نشناس ومسخره‌ای پیدا می شه ! اصلا کو رودخونه ؛ کو بارون ها ؟ هیچ کس جرات نمی کرد حرف بزنه .همه یواش یواش قر می زدند . ننجان دستمه کشید ومثل بچه‌ای که بغض می کنه گفت : دعا کردنش مال ما ، التماس کردنش پیش خدا ، مال ما ،اووخ سودش مال اینا ، خنده داره نه ؟

اووخ دو بامبی زد تو سرم و جیغ کشید : بیا بریم ، چرا وا سادی ! ؟
مثل اینکه به همه‌ی اهل آبادی گفته باشه . همه راه افتادند ؛ دگه هیشکی نمی خندید ، کِل نمی کشید . هیشکی نمی خونند :
بارون می باره جرجر رو پشت بون هاجر

بارون می باره جرجر...

وختی از خواب بیدار شدم دیدم ، کت آسمون واشده و بارون مثل لوله آفتابه داره می ریزه پایین . بارون رودی شده بود و رود ، می دیوید تو اتاقا ، سقفا داشتن می ریختن ... ننجان سفره ی نونه بست به کمرش ، دستمه گرفت و کشیدتم بیرون و پرسید : نمی ترسی که ؟
نمی ترسیدم . پرسیدم : خدا قهرش گرفته ؟ ...

بیرون صحرای قیامت بود . همه می دویدند . بچه ها گریه می کردند . زنا جیغ می کشیدند و مردا به حاج اکبر فحش می دادند . جلو تکیه به حییب رسیدیم . ننجان ازش پرسید : چطور شده ؟ این آبا کجا بودن ؟
حیب سفره را از پشت ننجان واکرد و گفت : طمع کرده !

: کی ؟

: نمی فهمی کی ؟ حاج اکبر ، که حج ور کمرش بزنه . آبه باز نکرده ، آبه
عوض اینکه راه خودشه بره ؛ سرریز کرده تو ده و ...

گفتم : چرا دعا نمی کنین که نباره ؟ چرا زنا دوباره نمی خونن ؟

ننجان محکم زد تو سرم و گفت : دهنته بیند !

تا اودم گریه کنم ، سقف تکیه مثل آسمون غرنبه 'رمیید . همه ی زنا کل
کشیدند . فکر کردم زنا ، الان دوباره می رن سراغ علما ... فکر کردم اگر

زنا علما را بردارند ؛ بازم مردا رو راه نمی دن ؟

علما مثل دو تا زن چادر مشکی زیر بارون وایساده و پراز گل شده بودند .
فکر می کردم ؛ الان یک نفر باید بره اونا را نجات بده و از زیر گل و شل
درشون بیاره ...

اما هیشکی نرفت و آب ، زیر پا علما را خالی کرد . اونام شلیپی افتادند تو
آبایی که همه چیزه با خودش می برد .

مردم همه می دویدند . همه می رفتند و به حاج اکبر فحش می دادند .
هیشکی نفهمید ؛ علما افتادند تو آبا . هیشکی نفهمید آب و گل روشونو
پوشوند .

چقدر دلم می خواست بخونم . دستمه از دست ننجان بکشم بیرون و بدوم .
بدوم با صدای بلند بخونم :

بارون می باره جرجر

بارون می باره جرجر

هاجر عروسی داره

ور پشت بون هاجر

دم خروسی داره

دم خروسی داره

ولی مگر ننجان می گذاشت . دستاش دستامه قفل کرده بود



هیچ صدایی نیست. انگار همه مرده اند و یک آدم زنده این دور و بر نیست. هیچ چیز نیست. هیچ کس نیست. من هستم و چهارچوب زنگ خورده در حمام گروهان. دری که به روی من بسته شده است. یک دفعه به نظرم آمد چیزی تکان می خورد. « وهمی شدم! »

نه وهم و خیال نبود. حرکت تندتر و تندتر شد. دو خط نیم شکسته از زیر در بیرون آمد و آرام آرام، بالا و پائین می شد، خط های قهوه ای رنگ، عنابی، نمی دانم، شاید قهوه ای، شاید قرمز و بعد یک سر کوچک با چشمهایی برجسته و یک شکم بزرگ. آمد جلو زل زد تو چشمهایم. شاخکهای بلندش را بالا و پائین می برد. انگار می خواست شناساییم کند. نشناخت! تا حالا این طور موجود بی خودی ندیده بود. شاید هم دیده بود،

آدم ها اینجا همیشه لخت بودند و من ... ترسیدم. آهسته، آهسته، به جای اولش برگشت.

وقتی هیچ حرکتی از من ندید، فکر کرد اشتباه می کند. شاید هم مثل من فکر می کرد وهمی شده است. دوباره حرکت کرد. کمی به راست و کمی به چپ. شاخکهای قرمزش را مثل رادار می لرزاند و به این طرف و آن طرف می چرخاند.

«دنبال چی هستی؟»

از چارچوب در بالا رفت. چیزی هم رنگ خودش به پای راستش چسبیده بود. انگار جزیی از بدنش بود. شکل تخم یک پرنده بود. ریز و قهوه ای. نه! عنابی بود. از جایم بلند شدم. به سرعت خودش را جمع کرد و به طرف درز در دوید. پایم را جلوی درز در گذاشتم با دست زدم توی سرش، افتاد و قبل از آنکه من کاری بکنم، عقب گرد کرد. یک دور دور خودش زد و موقعیت ها را سنجید. اولین پناهی که دید، زیر پای من بود. به طرفم دوید. پایم را بلند کردم تا بکوبم روی سرش که با سرعت چرخید و رفت به زیر پای دیگرم. ترسیده بودم، نه، مضمئن شده بود. تا پایم را بلند کردم به طرف آن یکی یورش برد، نرسیده به پا، با پوتین له اش کردم. اه! ...

روی پله نشستم و از خودم پرسیدم «چی بودم؟ چی می خواستم بشم و چی شدم؟»

به بازویم خیره شدم. دو تا ۸ کوچک و زرد رنگ و گلابتون دوزی شده، روی آن چین خورده بود.

«! و، چرا به این کوچکی؟»

«خوشم نمی آد بزرگ باشه، مسخره ام می کنن خانم!»

«غلط می کنن!، هشت ماه تو اون آموزشگاه لعنتی جون کندی، اون همه آزارت دادن و اون همه اذیتت کردن، حالا مسخره ات می کنن!؟»

«اینجا برا تو خیلی بزرگن خانم!»

«بایدم بزرگ باشن، کم که گشنگی نخوردم. از دولت سر همین دو تا

هشت، می خوام زندگی کنم، نون بخورم...»

«اما تو از اصلش خبر نداری؟!»

«نمی خوام خبر داشته باشم، هرچی که هس، تو حالا دیگه یه

سرگروهبانی. هر سر ماه حقوق می گیری. من بیمه می شم، بچه ام بیمه

اس، دیگه نمیباید دنبال دفتر بیمه این و اون بدوم التماس کنم، این کمه؟»

«در ازاش چی می گیرن؟»

«بازم برگشتی سر خونه اولت. عزیز من، شوهر من، تو این دنیا هیشکی

آزاد نیست، هر کسی به یه نحوی...»

سرم را به کاشیهای عرق کرده دیوار کوبیدم و آهسته نالیدم «من اینو نمی

خوام. نمی خواستم! من برا خودم کسی ام.»

کسی توی سرم فریاد زد. «تو هیچ وقت کسی نبودی، هیچی نبودی. تو یه

نفهم بی دست و پایی!...»

«نه. یه آدم کم شانس!...»

«مسخره اس، شانس کدومه؟ تو ترسوئی، هیچوقت یه اراده درستی

نداشتی، هیچوقت یه حرف نزدی که با شهامت از اون دفاع کنی، فقط تا

زمانی حرفت، حرف بود که قدرتی بالاتر از تو اون حرف رو رد نمی کرد

«...»

«نه این از ترسم نبود...»

«پس چی بود؟»

«زندگیم!»

«می بینم، دیدم، تو حتی اون جایی که پای زندگیت در میون نبود و حرف دلت یا به قول خودت مرامت ، اونجام کم می آوردی، عوض می شدی ...»

«نه دلم می سوخت، می خواستم یه کاری بکنم، می خوام یه کاری بکنم، اما نمی دونم چه جوری. هروخ حرفی زدم علیه خودم زدم. به هر کی دل بستم، امید پیدا کردم، همچی آتش پشت دمم گذاشت که تا ابد از یادم نره، حتی اون، اونی که فکر می کردم ...»

او ریش داشت، من هم داشتم، او قد کوتاه بود و چاق. من لاغر و دراز. اون دو تا ستاره رو کولش داشت، من دو تا هشت رو بازو هام. می رفتیم راهرو تاریک بود و بی نور، ساکت. انگار هیچ موجود زنده ای آنجا نبود. اگر سربازی ، درجه داری ، پرونده به دست می گذاشت، آنقدر ساکت و بی صدا می رفت که انگار می ترسید صدای پایش ارواح زمینی را از خواب بیدار کند.

در که باز شد او مثل یک سرباز معمولی خودش را جمع و جور کرد، کوچک کرد، با احترام وارد اتاق شد و «شترق» پاهایش را بهم کوبید. من از خودم پرسیدم «مگر اینام می ترسن؟!»

در پشت سرش باز مانده بود. سرم را جلو بردم و توی اتاق را دیدم. اتاق که نبود، یک سالن بزرگ و درندشت، که کف آن فرش قالی بود. یک میز بزرگ و چوبی وسطش بود و دور تا دورش پر از مبل های گران قیمت. ته اتاق راه، میز بزرگ سیاه رنگ دیگری پر کرده بود.

او سرش را از در بیرون آورد و نجوا کرد: «بیا تو»

تا به حال اتاق سرهنگ را و حتی خود سرهنگ را از نزدیک ندیده بودم. او دوباره پاهایش را محکم به هم کوبید و کلاه را زیر دستش گرفت و خبردار ایستاد. باور نمی کردم. ترسیده بودم. فکر نمی کردم او این طور بترسد و

... فکر می کردم او نباید از هیچ چیز غیر از خدا بترسد. ولی او می ترسید.
فکر می کردم او باید ترمز سرهنگ باشد و سرهنگ باید از او بترسد. ولی

...

سرهنگ پشت میز سیاه نشسته بود. حتی توی اتاق هم عینک آفتابی زده بود، ریش و سبیل نداشت، موهای بلند، تا روی یخه اش را پوشانده بود. دستهای چاق و گوشت آلودش را ورزشکارانه روی میز گذاشته و از زیر عینک سیاه به من نگاه می کرد. درست مثل ژنرال های آمریکایی که توی فیلم های قبل از انقلاب دیده بودم و حالا...

«من کجا بودم؟ اینجا کجا بود؟»

صدایش مثل رعد توی اتاق پیچید «چرا چیزی نمی گه؟ جناب سروان!»
اتاق از خنکی مثل بهشت بود، ولی من خیس عرق بودم. ریشم به خاریدن افتاده بود و داشت هلاکم می کرد. پشیمان شده بودم. ولی دیگر راه برگشتی نبود.

کسی آواز می خواند و صدایش از درزهای در حمام به داخل می خزید و روی کاشی ها می ماسید. آهنگی که می خواند توی ذهنم به حرکت افتاد. زبانم چرخید و خواندم. ...

«چقدر می خوندم، شب و روز می خوندم، بول غائط، منی، مردار، استحاله

«...»

«اون همه خوندم نام برا خودنمایی بود»

: نه!

: میون یه مشت دهاتی وامونده، یه مشت بچه دهاتی که حتی اسم خودشونو نمی تونستن بنویسن، خودتو بزرگ می دیدی، فکر می کردی هوشیاری، فهمیده ای!

: نه! این طور نبود!

بود، آخرشم یکی از همونا سرت کلاه گذاشت.»
: نه من خودم می خواهم از دریا می ترسیدم، از جزیره، از موج، طوفان،
من زن و بچه داشتم. اگر تو اون جزیره ی لعنتی ، زخم مریض می شد،
بچه ام مریض می شد و دریا طوفانی بود، چکار می کردم؟»
«تو جاتو با اون بلوچ زابلی عوض کردی تا به هر نحو که شده برگردی
ناحیه و تو عقیدتی سیاسی ، بتونی به همه ی سروانا و سرهنگا و همه
اونایی که خیلی از تو بزرگتر بودن امر و نهی کنی. اونا بهت سلام کنن و
هواتو داشته باشن و ...»

: نه اینطور نبود»

: پس چی بود؟ نماز خوندنا، دعای کمیل و توسل رفتنا، و از اون طرف تا
نصف شب تلویزیون دبی گرفتنا!»

مینی بوس ناله می کرد و از وسط دشتی که هیچی غیر از شن و خار
نداشت؛ من را به طرف سرنوشتم می برد. پیشانی ام را به شیشه تکیه دادم.
شیشه از زور داغی به پیشانی ام چسبید. آتش گرفتم و به دشت آتش
گرفته خیره شدم. یک دشت صاف صاف. اگر تک و توک شترهایی که به
پایشان را بسته بودند، نبودند؛ فکر می کردم خواب می بینم.

سرم را به کاشی های داغ حمام چسباندم و از خودم پرسیدم «یعنی سرم
کلاه گذاشت؟! نه! من زرنگی کرده بودم. خشکی از دریا بهتر بود»

جلوی گروهان پیاده شدم. صدای فرمانده آموزشگاه توی گوش هایم می
پیچید : دارم بهتون می گم. وارد واحد جدید که شدین، شل نزنین،
کوتاه نیاین. سرباز باید جلتون خبردار بایسته. سلام بده، عقب گرد کنه،
بچپ چپ کنه و گرنه ...»

هیچ کس نگفت از کجا می آیی؟ به کجا می ری؟ رفتم توی آسایشگاه و
مثل بچه یتیم ها ، روی یک تخت نشستم. ساکم را زیر تخت گذاشتم و

پوتین هایم را در آوردم. دکمه ی فرنچم را باز کردم. ولی حمام دم کرده بود. آتشم می داد. سرباز رضوی با لهجه خاص خودش فریاد می زد «نهار، نهار» همشهری بود و لهجه اش بوی شهر و دیارم را می داد.

«سلام سرگروهیان، من اسمم رضویه. شما تازه واردین و امروز جیره ندارین. اما حالا که همشهری هستین پاشین بیان تو آشپزخانه، با هم نهار می خوریم»

«رضوی، رضوی»

«بله جناب سروان»

(با دمپایی سیاه و شلوار کوتاه سلام داد و شترق پاهایش را بهم چسباند)

«ببر این این پدر سوخته جاسوس رو بنداز تو حموم، کلیدشم بیار بده من!»

«چشم جناب سروان»

در که بسته شد از پشت در گفت «شرمنده، سرگروهیان! می دونم گرمه و تاریکه ولی...»

... تاریک که شد ستوان احمدی آمد، رضوی پوتین پوشیده بود و به من

گفت «سرگروهیان ببخشین، شمایم باید بیان»

ماشین تو تاریکی شب با چراغهای خاموش از لب ساحل می رفت. ستوان احمدی مثل میمونی، تا کمر از ماشین به بیرون خم شده بود و راننده را راهنمایی می کرد «چپ، چپ. برو به راست، کره خر» کم کم خواب اسیرم کرد و خوب رفتم.

: توهمیشه خواب بودی، همین حالا هم خوابی.»

: نه، خواب نیستم»

: نیستی؟ پس چرا جوابش ندادی؟ چرا تو روش نایستادی؟ چرا گذاشتی اینجا توی حموم بازداشتت کند، مگر تو آئین نامه انضباطی که ازش نمره

ی ۱۰۰ گرفتگی نخونده بودی، او حق بازداشت و فحش دادن نداره. چرا گذاشتی تو روی سربازا اینقدر بهت خفت و خواری بده؟

: من زن و بچه دارم!»

: اه، کشتی منو با این زن و بچه ات. کاشکی راست بود. همه اش دروغه! بهونه اس!»

: نه نیست. درثانی هیشکی نفهمید، نه از درجه دارا، نه از سربازا، فقط رضوی که اونم از خوده»

«تو ترسویی»

ترسیده بودم پاهایم می لرزید. سرهنگ مثل مار توی چشمهایم زل زده بود و من زیر سنگینی نگاهش داشتم له می شدم. بالاخره با دستهای چاق و سفیدش کاغذ چرک مرده ای را از روی زمین برداشت. کاغذ خودم بود. همان که برای فرمانده عقیدتی سیاسی فرستاده بودم. سرهنگ دوباره آن را مرور کرد و گفت: خب سرگروهیان تو نامه ات نوشتی «خدمت برای خدا خستگی نداره. اما ترسم از اینکه که تو این محل آلوده، که همه چیز بوی دزدی و ارتشاء می دهد آلوده شوم» انشاتم که خیلی خوبه. معلومه که باسواد، نه؟»

جوابش را ندادم و زیر چشمی به افسر عقیدتی نگاه کردم. باورم نمی شد که او هم یک ژاندارم باشد، یک نامحرم باشد. سرهنگ از پشت میزش بلند شد. به طرفم آمد و توی چشمهایم خیره شد و گفت «کی دزده؟!»

نگاهش از پشت عینک، چشمانم را می سوزاند. ترسیده بودم. تا آمدم حرفی بزنم گفت: من تازه اوادم تو این ناحیه. هنوز وقت نکردم برا سرکشی اون قسمت پیام و در ثانی به تنهایی نمی تونم کاری بکنم. باید تکیه گاهی داشته باشم و برای پیشبرد کار، همه امیدم به شما جووناست.

که با قرآن آموزش دیدن و در همه کارها فقط خدا را در نظر می گیرین و
«...»

«همه تو رو شناخته بودن، غیر از خودت، آخه لامصب تو عقلت کجا بود؟»
«... وقتی نامه تو رو جناب سروان، رئیس عقیدتی نشونم داد خیلی
خوشحال شدم. فکر کردم عصایی یافتم ... نترس حرف بزن. من پشت
سرتم. عقیدتی سیاسی هم که از خودته، پس در کمال شهامت حرفت رو
بزن.»

داشتم خفه می شدم، یخه ام را جر دادم. مورچه ها لاشه سوسک را تکه
تکه کرده بودند و هر تکه را دسته ای به دنبال می کشید «این از کجا پیدا
شدن؟»

: ... اینها همه جا هستن، همیشه هستن، ولی تو چرا نگفتی: چرا نگفتی
فرمانده گروهان دزده. گروهبانا همه رشوه می گیرن. سربازا در طول
خدمتشون بار خوداشونو می بدن، هیشکی به هیشکی نیست؟
«نمی دونستم، نمی فهمیدم!»

سروان احمدی از ماشین پیاده شد و با خنده گفت «بین گروهبان، توی
تمام ناحیه دوتا پاسگاه هست که بهشون می گن پاسگاه پول، یکیشون
این پاسگاهه که تو رو آوردم قدرشو بدون»

وقتی نگاه متعجب من را دید دوباره خندید و با لهجه رشتی گفت: «شوخی
می کنم، یه دفعه فکر نکنی خرابیه، ها!» دستی به ریش من کشید و
گفت «ریشتم خیلی بلند شده»

«کاش همون موقع فهمیده بودم»

«یعنی نفهمیدی؟ من که باورم نمی شه»

«هیشکی باور نمی کنه. هیشکی هیچ وقت نفهمید زیراین قیافه ی غلط انداز من هیچ چی نیستم، هیچی. هیچ قصدی ندارم، با هیشکی سر جنگ و برادرکشی ندارم، من همه رو دوست دارم. و به همه احترام می گذارم»

«تو حسودی، دروغگویی! تو می خواستی رییس پاسگاه رو برداری که خودت راحت تر بتونی کار کنی. فکر می کردی اون بیچاره بره، تا رئیس پاسگاه جدید بخواد جا بیفته تو بار خودت رو بستی.»

«نه این طور نیست. این طور نبود، من اینکار رو نکردم»

«نکردی؟ نتونستی، از عهده ات بر نیومد. تو همیشه افسارت دست کس دیگه ای بوده. اینجا هم سرباز رضوی رو پیدا کردی و ...»

«باید بدونین تو این شغل به هیچ کس اعتماد نکنین. هر مدرکی که می بینین ضبط کنین. هرچی می شنوین، ضبط کنید، که فردا به دردتون می خوره، با همه دوست باشین ولی از همه بترسین و ...»

زبانم باز شده بود گفتم «جناب سرهنگ، والله من تازه رفتم تو اون پاسگاه. ولی اونچه که هست بیشتر نارساییه، کم کاریه، یا بهتر بگم ناتوانیه. ماشین نداریم، سرباز نداریم، درجه دار کافی نداریم و اگر اینها درست بشه، امکانات زیاد بشه، امکان ورود قاچاق به صفر ...»

«اینها رو ول کن، به من بگو، کی دزدی می کنه؟»

«نمی دونم.»

«نمی دونی، پس این نامه چیه؟»

«من تازه رفتم تو پاسگاه، هنوز خیلیا رو درست نمی شناسم. ولی فکر می کنم یه کارایی می شه، و من هیچگونه مدرکی در دست ندارم و ...»

«یعنی فرمانده گروهان دزده؟»

«من همچین حرفی نزدم»

«پس چی؟»

به نفس نفس افتاده بودم. جگرم داشت از حلقم بالا می آمد. هیچی نبود. هیچ کس نبود. دلم می خواست داد بزنم. ترسیده بودم و از خودم پرسیدم «یعنی چی پیش می یاد؟»

«می خواستی چی پیش بیا، کوتاه اومدی، باید جوابشو می دادی، تو کاری نکردی که مستحق مجازات باشه»

راست می گفت، چرا جوابشو ندادم، چرا وقتی فریاد می زد، «جاسوس، جاسوس مردکه ی جاسوس... نگفتم» جناب سروان، چه کسی رو لو دادم؟ جاسوسی کیو کردم؟ می باس بگم جناب سروان شما حق نداشتین با من اینکار رو بکنین»

«برو بمیر!»

«چرا؟ مگر من چکار کردم غیر از اینکه رفتم تقاضای انتقالی بکنم؟ چرا می گین جاسوسی می کنم؟! شما به خودتون شک دارین!»

«ببینم، این درجه دارای بدبختی که با این فلاکت، تو این گرما و وسط این بر بیابون، دارن جون می کنن تا یه لقمه نون حلال در بیارن و به زن و بچه شون بدن، چه جرمی کردن که تو به دروغ به اونا تهمت دزدی زدی؟!»

«من نزدم، تازه اگر حرفی زده باشم، کار بدی نکردم، نباید خلاف کنن. مردم خون دادن!»

«برو گمشو!»

خون جلو چشممو گرفت، دویدم پشت میز و یخه اش را چسبیدم. باور نمی کرد. از جا بلندش کردم و با شدت کوبیدمش به زمین و او فریاد می کشید: «کمک، کمک»

«چرا می خندی؟»

«مرغی که انجیری می خوره، تو نیستی.»

سرهنگ وقتی دید من حرفی ندارم یا نمی زنم، با حسرت سرش را تکان داد و گفت «شما برگردین پاسگاه، گروهبان. به فرمانده گروهبانتونم هم نگیں که منو دیدین و برای اومدین، من خودم فردا یا پس فردا میام تا ماهیت امر برام روشن بشه.»

«اما من گفتم، نتونستم جلو زبونمو بگیرم، به فرمانده گروهان گفتم که فرمانده ناحیه داره میاد اینجا.»

«بیچاره فرمانده آموزشگاه! چقدر گفت! چقدر؟!...»

«شما هیچی نیستین، هیچ. یه مهره پیاده که بود و نبودش مهم نیست. مهره ای که صبر داشته باشد و یه خونه یه خونه جلو بره و آروم آروم نفوذ کند، خیلی کارا می تونه بکنه. این کار، کار خطرناکیه با بد کسانی طرفین. هر راهی که شما تازه می خواین پیدا کنین، اونا سالهای قبل رفتن. اونا عقرب زر حصیرن، مواظب باشین، آروم آروم. وگرنه بیچارهتون می کنن. اونا همشون دستشون تو همه. اگر بی احتیاطی کردین، انتظارشم داشته باشین و...»

نگهبان از روی برجک داد زد «اومدن، جناب سروان اومدن»
«چند نفرن؟»

«خیلی! هفت، هشتا ماشین پر.»

سرهنگ با تکبر از ماشین پیاده شد و رو به آن همه سرهنگی که همراهش بود گفت «آقایون دقیقاً بازرسیتونو انجام بدین و بع من گزارش کنین. جناب سروان، دستور بده تمام سربازا و درجه دارای پاسگاه، برن تو آسایشگاه، تا وقتی ام نگفتم، کسی حق نداره بیرون بیاد، فرمانده گروهان؟»

«بله قربان»

«بیا جناب سروان، بیا راهنما باش.»

«داشت می رفت صدات کرد. توچشمتا خیره شد. دیگه نگاش اون نگاه نبود. در حضور همه گفت: «خوب، می گفتم، کیا تو پاسگاه دزدی می کنن؟!»

گفتی «من همچین جسارتی نکردم قربان!»

با تهدید سرش را تکان داد و گفت «مواظب خودت باش گروهبان!»
«مگه من چکار کردم. مگه نگفت هواتو دارم. ازت پشتیبانی می کنم. پس چی شد؟!»

«لعنتی! لعنتی! تو بازم باور نکردی و دوباره رفتی پیشش.»

وقتی وارد شدم افسر دیگری هم تو اتاقش بود. سرهنگ حتی نگاهم ام نکرد. زیر لب پرسید «چی می خواهی؟»

گردنم را کج کردم و گفتم «گروهبان حسنعلی پختم هستم و برا انتقالی که قول داده بودین خدمت رسیدم.»

افسری که تو اتاقش بود از بالای عینک نگاهم کرد و فرمانده ناحیه گفت «دستورشو دادم. فرمانده گردان جدیدتونم افسر لایق و فهمیده ای هستن.

ایشون دنبالشو می گیره، جناب سروان باهاش کاری ندارین؟»

جناب سروان عینک را از روی چشمش برداشت. توی چشمش پر از تحقیر بود. انگار داشت به یک سگ گر نگاه می کرد. با لحنی که کینه اش می

بارید گفت: «فوراً برگردین گروهان، گروهبان. امیدوارم با مجوز از حوزه استحفاظی خارج شده باشین؟!...»

«شدم قربان. ماموریت!»

«فعلاً برین. اوامر مقام سرهنگ فرمانده، مطاع. چشم!»

: دیوونه

: اره دیوونه. نه، خل، عقب مونده ی ذهنی. نه، اینم نه، یه از خودراضی

نفهم

کاش تو سینه اش وایستاده بودم
: حالا هم دیر نشده
: از پشت در بسته
: در بزن بگو رضوی صداش کنه
: خوب چی بگم؟ این آدمی که من دیدم هیچی حالیش نیس.
: چکارت می کنه، می زنه؟ خوب تو هم بزن
: اونوقت چی پیش میاد
: چی می خواستی پیش بیاد از اینکه هستی بدتر نمی شه در ثانی آبروتم
می خری
: نه، باید با پنبه سر برید . این راهش نیست.
: هست
: خفه شو
: من که حرفی نزدم سرگروهبان
: تویی رضوی
: چکار کردی که جناب سروان اینطور ناراحته
: رفته خونه ش
: نه
: یه قلم و کاغذ برام می آری؟
: چشم میارم، ولی چه جوری بدم تو
: نمی خواد بدی تو، من می گم تو بنویس
: پس بگین، کاغذ دارم
: بالای صفحه بنویس به نام خدا
: نوشتی؟ تاریخم بگذار، سیزدهم تیرماه هزار و سیصد و پنجاه و نه
گذاشتی؟ حالا برو اول سطر و بنویس ، جناب سروان، من اشتباه کردم،

نفهمیدم، قصدم اسائه ادب نبود. اگر عملی انجام شده، فقط از روی نفهمی بوده و با توجه به اینکه دارای زن و بچه می باشم، استدعا دارم در حضور سربازها، که همه از من بچه تر هستند آبروی مرا نریزید. ببخشید! انشاء الله دیگر تکرار نخواهد شد. اجرکم عندالله

پروانه و سنگ

اسمش آدم بود. اسمی که باعث شده بود تا همیشه مسخره اش کنند و به او بخندند و او همیشه دلش می خواست که «آی کاش آدم نبود!»

اولین بار ، توی مدرسه بود که اسمش را مسخره کردند و وقتی گریه کنان، موضوع را به پدرش گفت ، پدرش پرسیده بود «دلت می خواست اسمت چی باشه؟»

خیلی فکر کرده بود و آخرش گفته بود ،دلش نمی خواهد اسمش ،مثل اسم همه ی آدمهای دیگر باشد .عباس ،حسین ،شمسعلی ،حسینعلی ،امیر آقا...

نه !اسمش ویژگی خاص خودش را داشت .اسمی که هیچ کس نداشت. هر چند که مردم با تعجب نگاهش می کردند و بعضی ها پوزخندی هم می زدند، ولی، در هر صورت آدم بود، آدم !.

وقتی موضوع را به پدر بزرگش گفت، پیرمرد دندانهای مصنوعیش را ،که هر شب قبل از خواب در لیوان آبی بالای سرش می گذاشت، با متانت در آورد. پفشان کرد، آبشان را خشک کرد واز روی صبر آنها را ،در دهنش گذاشت و مثل اینکه چیز خوشمزه ای را می خورد، مزمه شان کرد وگفت

«آدم باید آدم باشه. اسم که دردی رو دوا نمی کنه، باباجون. تو باید یه کاری بکنی، کاری که باعث بشه اسم آدم زبونزد همه بشه. می فهمی که!»

بعد از آن، کارش مشکل تر شد. مانده بود چه کار بکند تا اسمش زبانزد همه بشود.

سالها گذشت و این سئوال بی جواب ماند. آدم از هر کس که پرسیده بود، همه اول پوزخند می زدند و بعد می گفتند «چرا به یه چیز خوب فکر نمی کنی؟!»

او، توی این همه سال به همه ی چیزهای خوب، فکر کرده بود. خیلی کارها کرده بود، اما هیچ کدام اسمش را زبانزد، همه نکرده بود. آن روز آقای تهامی - معلم ورزش مدرسه - به سر صف آمد و گفت «ساکت باشین کره خرا»

وقتی همه ساکت شده بودند، گفت «گفتم میخوایم تو مسابقه دو میدونی جشن سالگرد شرکت کنیم. هرکی داوطلبه از صف بیایه بیرون.» انگار جرقه ای بود، فکری که سالها عذابش داده بود، دوباره ذهنش را پر کرد «یه چیز خوب!»

با خودش گفته بود «دیگه بهتر از این نمی شه. من می تونم تو مسابقه اول بشم و...» «هنوز فکرش تمام نشده بود که از صف زد بیرون. اما از صف که بیرون آمد، پشیمان شد. پا به پا می کرد بر گردد توی صف و آن قدر این دست اون دست کرد، تا آقای تهامی با آن قد بلند و پاهای درازش جلو آمد. غیر از آدم، سه نفر دیگر هم از صف بیرون آمده بودند. آقای تهامی آنها را ور انداز کرد و گفت: «خوبه» و دستش را روی شانهِ ی آدم گذاشت و گفت: «تو از همه بهتری، پاهات بلندن و جثه تم خوبه. اگه...» «می دونین آقا ما...»

«چیو می دونم؟ شما چی؟»

می خواست بگوید: «آقا ما هیچوقت ندویدیم. یعنی مسابقه ندادیم و...» اما نگفت. می خواست بگوید «آقا ما می ترسیم، یعنی همیشه می ترسیدیم. یعنی نمی ترسیم آقا، نمی خواستیم، یعنی ایقده مسخره مون کردن که با هیچ کس بازی ام نمی کنیم تا چه برسه به اینکه...»

آقای تهامی نگذاشت، نگفتن های او تمام شود و گفت: «بیاین بریم بیرون از مدرسه تا ببینیم چی می شه

آقای تهامی، جلوی در مدرسه، با گج، خط کج و کوله ای روی آسفالت کشید و به هر سه نفرشان گفت: «حالت بگیرین»

او مانده بود که «چه حالتی؟ مگه دویدنم حالتی داره؟»

آن دو نفر خم شدند و دستها را روی زانوهایشان گذاشتند و آقای تهامی گفت: «وقتی سوت زدم حرکت کنین. هرکس زودتر تا اون درخت کاج رفت و برگشت، همون نفر اول مدرسه اس؟»

وقتی سوت او به صدا درآمد، آدم در کمال ناباوری دید که، پاهای درازش مثل شتر مرغ، او را از همه جلوتر به درخت کاج توسی خورده و خشک رساند و به کنار آقای تهامی برگرداند.

آقای تهامی گفت: «از همون اول که پاهای درازت رو دیدم، فهمیدم تو مرد این کاری! بارک الله! اسمت چیه؟»

اما آدم می ترسید، می ترسید اسمش را بگوید، می ترسید آقای تهامی هم مثل همه آدم ها به اسمش را بخندد. آقای تهامی خندید و گفت «نکنه اسمتم یادت رفته»

«نه آقا می دونین ما آدمیم»

آقای تهامی جا خورد و گفت «می دونی، شوخی کردم قصد توهین نداشتم و...»

آقای تهامی اولین معلمی بود که با او اینطور حرف زده و آدم گیج شده بود
« خوب حالا بگو اسمت چیه»

« آدم»

آقای تهامی اخمهایش را توی هم کشید. قلم را لای دندانهایش گذاشت
و گفت «روداری می کنی؟»

« نه آقا به خدا آدمم »

آقای تهامی با دقت نگاهش کرد و گفت: «یعنی اسمت آدمه؟»

توی چشمهای آقای تهامی یک جور محبت خاصی موج می زد . چیزی
که آدم تا حالا ندیده بود « بله آقا آدم ملکوتی!»

آقای تهامی خندید و آدم از خنده ی او ناراحت نشد. بلکه فکر می کرد
، حرفی پشت دندانهایش گیر کرده است. نگاه آقای تهامی ، خنده اش چیز
دیگری بود. چیزی که او هیچ وقت ندیده بود. محبت آقای تهامی را
احساس می کرد و مهر او توی دلش جوانه زد .

آقای تهامی دیگر هیچی نگفت و راه افتاد . آدم گم کرده اش را پیدا کرده
بود و نمی خواست، حالا که پیدایش کرده، به این سادگی ولش کند . به
طرفش دوید و پرسید « آقا ما حالا باید چکار کنیم؟ یعنی فکر می کنین
... می دونین ما خیلی می ترسیم ... آخه ... اصلا باورم ... یعنی فکر می
کنین تو مسابقه هم می تونم ... یعنی می دونین ...»

آقای تهامی بی حوصله جواب داد «هیكلت خوبه، ولی باید تمرین کنی.
بازم فرصت داریم و تو باید بکش کار کنی، آدم . تازه نتونی ام چیزی رو از
دست ندادی . می گن هر شکستی، یه پله است برای پیروزی های بقیه؛ نه
«؟»

آدم می دوید .می دوید. می دوید ونان می خرید . می دوید وفرمان می برد. می دوید و آماده به فرمان بود، زرنگ شده بود و پدر ومادرش تعجب کرده بودند .

آدم می دوید و وقتی می دوید، طوری هن هن می زد تا همه بفهمند که او می دود و کاری می کند که دیگران نمی کنند. اما هیچ کس باور نمی کرد .هیچکس نگاهش نمی کرد .یک روز وقتی هن کنان خودش را روی نیمکت ایستگاه اتوبوس پرت کرد تا استراحتی بکند، پیرزنی که زنبیل پر از سبزی وآت آشغال خود را بدنبالش می کشید، سری با حسرت تکان داد و گفت «عجب دوره وزمونه ای شده هیچ کس اونی نیست که باید باشه» وبعد از او پرسیده بود«بینم جونم آسم داری؟»

تا آدم آمده بود حرفی بزند، گفته بود« می فهمم جونم، می فهمم. درد بدیه، سعی کن خیلی بهش فکر نکنی وبه خودت فشار نیاری .»آدم می خواست بگوید« نه؛ من دارم ورزش می کنم. من از میون اون همه شاگرد انتخاب شدم تا ...»

اما نگفت .کتابهایش را بر داشت و زیر نگاه حاج و واج پیرزن ،مثل شتر مرغ شروع به دویدن کرد.

آدم می دوید و یک سره از خودش می پرسید «چرا هیچکس منو نمی بینه ؟چرا نمی فهمن که من دارم تمرین می کنم. اونم با همه ی توانم » ولی هیچ جوابی پیدا نمی کرد. وقتی آن روز هن کنان وارد دبیرستان شد ،آقای تهامی جلوییش را گرفت وگفت :«وايسا بينم؛ کجا در می ری؟» « در نمی رم آقا!»

«مگر قرار نبود تمرین کنی؟ پس چی شد؟»

« داریم تمرین می کنیم آقا»

« کو؟کی؟کجا؟پس چرا هیچ کس نمی بینه؟»

« می دونین آقا؟ ما هرروز، هر جا، هر ساعت، داریم می دویم. حتی تو خوابم می دویم آقا. همیشه می دویم آقا»

« یعنی چه؟ کجا می دوی؟»

« یعنی آقا، هر روز سه تا خیابونو با سرعت می دویم. الانم در نمی رفتیم آقا، هنوز داشتیم می دویدیم آقا!»

آقای تهامی با دقت نگاهش کرد و گفت «با این کفشا؟ با همین لباسا؟»

«بله آقا، مگه چیه؟»

«نه، این تمرین نیست. واسه تمرین باید لباس ورزشی بپوشی. کفش مخصوص داشته باشی، تا بدنت را رو فرم بیاره!»

آدم می خواست بگوید که، لباس ندارد. می خواست بگوید که، پدرش سالی یک بار، آن هم برای عید، یک جفت کفش برایش می خرد، تازه با کلی منت و قر و قر. اما آقای تهامی نگذاشت و گفت: «بیا دفتر، من یه دست لباس بهت می دم، ولی به شرطی که مواظبشون باشی و بعد از مسابقه پشون بدی ولی کفش نداریم، خودت تهیه کن.»

لباسها قرمز بودند. قرمز خوش رنگی که آدم را به وجد می آورد. شاد می کرد. آدم بال در آورده بود. نمی دانست چه باید بگوید. گنگ شده بود. می خواست دست آقای تهامی را ببوسد، پایش را، صورت دراز و سیاهش را. اما جرئت نمی کرد، می ترسید، خجالت می کشید.

آدم فقط می دوید و همه او را می دیدند. همه می فهمیدند که او می دود. آدم مست شده بود. دیگر هیچی به جز دویدن نمی خواست.

آن روز صبح، وقتی از سر کوچه پیچید، با همه سرعتی که داشت، به سینه ی چاق آقای مجاوری خورد که با دختر سفید و تپلش راهی مدرسه بودند.

کیف آقای مجاوری از دستش افتاد و آدم پخش زمین شد. آقای مجاوری داد زد «چه خبرته؟ مگر سر می بری بچه؟»

وقتی او را شناخت. صدایش را بلند تر کرد و گفت «تو کی می خواهی آدم بشی، آدم؟»

پروانه دختر آقای مجاوری ریز ریز می خندید. آدم خجالت کشید. سرخ شد، از روی زمین بلند شد. کیف آقای مجاوری را برداشت و همان طور که تند وتند پاکش می کرد گفت: «بخشید آقای مجاوری؛ می دونین من ...»
آقای مجاوری، کیفش را از دست او بیرون کشید و فریاد زد
« چپو می دونم؟ مرد حسابی تو دیگه مرد شدی، سیلات در اومده، اونوقت مثل بچه کوچولوها ی سر به هوا ... اصلا بگو بینم، چرا می دوی؟»

آدم زیرخنده های پروانه گم شده بود. در حالی که از خجالت سرخ شده بود با تته پته گفت: «داشتم، داشتم ...، می دونین آقا، تمرین می کردم آقا»
آقای مجاوری تازه متوجه لباسهای او شد و پروانه با دقت سر تپای او را برانداز کرد. آدم سرخ شد. سرش را پایین انداخت و با خودش گفت:
کاشکی نگفته بودم!

آقای مجاوری گفت: به به مبارکه. نکنه تو هم فوتبالیست شدی؟
: نه آقا! یعنی بله آقا... نه می دونین، من فوتبالیست ... نه. تو مدرسه ...
می دونین آقا، واسه مسابقه دو برا جشن سالگرد ... می دونین
....

آقای مجاوری اخمهایش را توی هم کشید و از روی بی حوصلگی گفت:
خب خب اینکه دلیل نمی شه به هر کی سر راهت سبز می شه ... در ثانی خیلی هم هنر نکردی، پروانه دوساله که تو تیم دو استانه و با این همه ... پروانه با نگاهی که مثل هیچ کدام از نگاههای دیگرش نبود به آدم نگاه کرد و با ناز گفت: بابا دیرم شد

آدم تا آن روز پروانه را اینطور ندیده بود . نگاه آخر پروانه راهی در دلش باز کرده بود . جاده ای سفید و دراز . آدم بال در آورده بود . گرم شده بود و می خواست تا ته آن جاده بدود .

پروانه سنگ های ریز و سیاه و قهوه ای را ، پشت دست های سفید و کیپش جمع کرده و با یک ضرب به هوا پراند و توی هوا قاپیدشان . آنهایی را که افتاده بودند با انگشتهای سفید و کشیده اش ، مثل مرغی که دانه بر می چیند ، تا دانه ی آخر جمع کرد و با غرور توی چشم های آدم خیره شد و گفت : مثل همیشه باختی آدم !

بغض گلوی آدم را گرفته بود و با خودش فکر می کرد « کاشکی ندیده بودمش کاشکی نفهمیده بود . اگر این بار هم ... نه ! من آدمم و باید ثابت که آدمم باید ... » و شروع به دویدن کرد .

آدم توی ورزشگاه بود و ورزشگاه یک پارچه صدا بود ، حرکت بود . پراز آدم بود ، پر از هورا و فریاد و شادی بود و جوانی . آدم حس می کرد که آدم نیست . محو بود ، مات بود . دست و پایش می لرزید . توی خط اول دایره ی دور میدان بود ، تنها نبود . جلو ، عقب ، روی خط ، همه جا پر از آدم های رنگی بود و او دلش می خواست که ای کاش آدم نبود
« ترق ! »

آدم پرید : نه ، چهار نعل دوید . نفس نفس می زد و با هر نفس ، فریاد می زد
من رو ببینید ، ببینید ...

آنجا هم کسی او را نمی دید ، همه می دویدند ، همه مورچه های کوچکی بودند در کناره ی میدانی ، که پر از آدم بود . آدم هایی که می چرخیدند . درهم می لولیدند و با لباسهای رنگارنگشان ، روی خط های از پیش

تعیین شده، اشکال رنگارنگ و درهمی می ساختند . دایره، دایره ،مربع . بی هدف ،هدف دار...

دور اول، دور دوم ،آدم فریاد می زد: من را ببینید !من را ببینید !
آدم دوم بود .آدم اول بود . تنه می زد، تنه می خورد. دور سوم، آدم ،آدم بود
من آدمم، آدمم، آدم ،صدایی از اعماق وجودش فریاد می زد : آدم برو . آدم
بدو آدم بدو.

هر دوری که می زد وقتی به جایگاه دخترها می رسید چشمش میان آن
همه دختر ، دختر هایی که مثل پروانه ، همه رنگ بودند . دنبال پروانه می
گشت اما هیچ چیز دیده نمی شد . دهنش می سوخت ، گلویش عین کاه
خشک شده بود ،مسابقه بود . : اگر بیست تا زرده تخم مرغ خوردی و آب
نخوردی بردی !

: می خورم !!

: اگر راست می گی بخور .

بشقاب دایره سفیدی بود، پراز دایره های زرد مایل به قرمز.آدم می خورد،
اولی ،دومی ،سومی ،به چهارمی که رسید آب دهنش تمام شده بود و هرچه
دهنش را به هم می زد ، زرده های تخم مرغ، خیس نمی شد. لیز نمی شد.
پایین نمی رفت تمام راه گلو ولای دندانهایش گرفته شده بود . نفسش به
شماره افتاد .

: آب !!

گفتم: نمی تونی، گفتم می بازی!

من نمی باز.من آدمم ، آدم هیچ وقت نمی بازه ،نباید ببازه
پاهایش مور مور می کرد . انگار هزار هزارتا مورچه ی زرد روی ماهیچه
های خیسش ول داده بودند ،فکر می کرد کندی به پاهایش زده بودند و با

هر قدمی که بر می داشت کند، محکم و محکم ترمی شد . پاهایش بالا نمی آمد، مثل سنگ، سنگین شده بودند .

اولین نفر از او گذشت و دومی، سومی، چهارمی ...

: تموم شد . باختی آدم . ای کاش آدم نبودى !!

پنجمی، ششمی . هفتمی ...

: چرا این جورى شد؟ من خیلی بیش تر از اینا دویده بودم . تند تر دویده

بودم ، من که از همه شون جلوتر بودم

هشتمی، نهمی، دهمی ...

: چرا خودتو اذیت می کنی؟ دیگه نمی تونی . خدا هم بشی، بهشون نمی

رسی

یازدهمی، دوازدهمی، سیزدهمی ...

: بهتره بزنى کنار. هیشکی حواسش نیست، هیشکی نمی بینه

بعدی بعدی بعدی ...

آدم برید . اسب پی کرده ای شد، غرق عرق و خون. و بدون آنکه بداند روبروى جایگاه دختران ایستاد . یک دفعه صدایش را شنید : برو آدم . بدو.

دیگه چیزى نمونه . چرا وایسادى، برو آدم

پروانه بود . خودش را از میان آن همه پروانه رنگی بیرون کشیده بود و داد می زد . آدم به دست گل سرخی که توى دست پروانه بود فکر می کرد و

داریه ی کوچکی که، توى دست دیگرش بود. : اینا دیگه به چه دردی می خورن ؟

پروانه فریاد کشید : برو آدم ، برو. تومی تونی !

آدم نالید : نمی تونم . نمی شه!

: برو آدم . برو . تو آدمی

آدم نگاهش کرد . پروانه فریاد کشید : می گم برو

آدم سعی کرد حرکت کند . اما پاهایش مثل یک کوه به زمین چسبیده بود.
پروانه ، دسته گل را با خشم به طرفش پرت کرد .دسته گل چرخید و جلوی
پای آدم روی شن ها به زمین چسبید
پروانه، سنگها را پرت کرد و ازجا بلند شد و جیغ زد : این که نمی شه آدم ،
تو همیشه می بازی !
آدم نگاهش کرد

: من دیگه با تو بازی نمی کنم . حوصله آدمو سرمی بری!
بغض گلوی آدم را گرفت وبا التماس گفت :فقط یک بار دیگه
نه :

: این دفعه دیگه نمی بازم ،قول می دم !
دسته گل ، وسط خط بود. وقتی آدم خم شد تا آن را بردارد ، آدم دیگری را
دید که لنگ لنگان می دوید و می آمد .
آدم دسته گل را برداشت وبه طرف جایگاه دختران، فریاد زد: نمی بازم .
قول می دم ...

آدم می دوید . می دوید . گلها روی سینه اش بودند ، روی قلبش ،آدم
دلش نمی خواست آدم نبود . دلش می خواست ...

از اولین نفر رد شد. دومی ،سومی ،چهارمی ...آدم می دوید و گل اخم
کرده بود وفریاد می زد : بروآدم ، برو . باید هر طور شده به آخر خط برسی
آدم می دوید وپاهایش را حس نمی کرد . انگار اصلا پا نداشت . فقط
دوتیکه تیرآهن سفت وسنگین ویغور زیر تنش بود که نمی گذاشت او هر
طور که می خواهد حرکت کند

: برو آدم

آدم نمی فهمید .مطمئن نبود، گل بود که فریادمی زد یا پروانه یا خودش
:برو آدم .برو توآدمی ، می تونی . تومی تونی .

آدم فریاد کشید : من می خوام برم . من دارم می رم ...!

همه می دویدند . همه بریده بودند و آدم می دید که آنها هم پا ندارند . آنها می دویدند . آدم هم می دوید . تا خط پایان ، راهی نمانده بود و فقط سه نفر از او جلوتر بودند . آدم دیگر آدم نبود ، جنازه ی مومیایی و خشک شده ای بود بی چشم بی قلب و بی خون . به پاهایش شک کرد . سرش را خم کرد تا حرکت کند و خشک پاهایش را ببیند و دید که آنها بی جانند . دید که مجبورند . دید که اگر به اختیار خودشان بودند اصلا ...

پاهایش از نگاه او خجالت کشیدند رفتند که پشت سر هم قایم شوند . آدم پخش زمین شد .

حالا آدم ها می دویدند . مجسمه هایی که می رفتند . می دویدند و از او می گذشتند و آدم دلش نمی خواست ، آدم باشد و نمی خواست که آدم نباشد . فقط می خواست ، راحت راحت باشد . دلش می خواست به کناره ی میدان برود . جایی که هیچکس نبیندش .

دست آویز باد

باد دچارت کرده بود و نرمه های ریز باران را
مثل ساچمه های تفنگ بادی توی سر و صورتت می زد . با تلاش رکاب
می زدی ، قیقاج می رفتی و می خواستی از گیر باد فرار کنی. سرت را تا
جائی که می شد تو یقه ات فرو کرده بودی . حالا دیگر ، عادت کرده
بودی سرت را بالا نگیری و همیشه روی زمین دنبال چیزی باشی . ورق
آهنی را که پشت ترک دوچرخه ات بسته بودی روی آسفالت کشیده می
شد . خر خر می کرد. خش خش می کرد . جرقه می زد و از باد کمک می
گرفت که نیاید و تو با تمام توانت رکاب می زدی ، تا زودتر برسی. رکاب
می زدی تا جواب پوزخندهای آنها را بدهی. عصبی شده بودی گفتی: واسه
این یه تیکه آهن ، این همه کرایه ؟ مگه دیوونه م . خودم می برمش.
خودت خواستی. همیشه خودت خواستی. ادعا کردی . از خودت مایه
گذاشتی و خواستی روی پای خودت بایستی. نمی توانستی فرمان چرخ را
رها کنی. نمی توانستی باران را، شاید هم اشک چشمانت را پاک کنی.
چشمهایت می سوخت. صورتت گر گرفته بود. صدای خرخر آهن همه
صداهای اطراف را خفه می کرد . فکر می کردی همیشه این آهن را

دنبالت کشیدی. فکر می کردی از وقتی که یاد می دهی ، این آهن به گردنت بسته شده ، پاهایت تیر می کشیدند. می سوختند .

از خودت پرسیدی : از کی؟

و خودت جواب دادی : همیشه، همیشه، همیشه

اما از وقتی که درست تمام شد، بیشتر شد بعد از آن همه هول و هراس ،وقتی آنهمه خواندن و امتحان دادن ها تمام شد ؛ وقتی مادرت برای مهندس شدنت ، جشن گرفت ...

اصلاً نمی خواهی یادت بیاید. نمی خواهی به آن فکر کنی. اصلاً یادت رفته که روزی ، همه طایفه توی خانه شما جمع شده بودند و مهندس، مهندس می زدند و تو زیر نگاه پر تمنای دخترهای طایفه سرخ می شدی ، سفید می شدی و توی آن همه ازدحام و صدای قاشق هایی که به ته دیگ می خورد ...

کفگیر به ته دیگ خورده بود. مادرت النگوهای ارثی مادرش را فروخت . پدرت می خواست دوچرخه را بفروشد و تو گفتی: کافیه.

با اینکه می دانستی کافی نیست ؛ به همین هم راضی نبودی. نمی خواستی. فقط، کاشکی راحت می گذاشتند. کاشکی پيله نمی کردند : بیا داماد شو.

: یه فکری بکن داداش، موهات سفید شدند.

: وای ما دلمون لک زده واسه یه عروسی ، دست بجنبون پسر.

می خواستی بگویی ، یعنی همیشه با خودت می گفتی : آخه چه جوری؟ با چی؟ چرا باور نمی کنین.

خودت هم باور نمی کردی . باورت نمی شد ، جابجایی همین یک ذره آهن ، این قدر سخت باشد. پاهایت مثل دو تیکه آهن شده بود. چرخ پیلی

پیلی می رفت. ایستادی . از چرخ پیاده شدی. دست هایت می سوخت و مثل لبو تنوری سرخ شده بودند.

سبز ، سرخ، سیاه، آبی . چشم هایت یک جووری شده بود . میخواستی بایستی ، اما چرخ نمی ایستاد. بدقلقی می کرد . بالاخره ایستاد . باران بود یا اشک که چشمانت را می سوزاند. پاهای خواب رفته ات را محکم به زمین زدی و التماسشان کردی و گفتی: جون مادرتون ، فقط یه کم دیگه.

گفتی: کاشکی بارون وایسته ، کاشکی اقلکم باد نمی اومد. سر تا پا خیس شده بودی. هر چه می ایستادی بیشتر سردت می شد. پریدی روی چرخ. چرخ اسب چموشی شده بود . سواری نمی داد . نمی خواست رو به باد برود. رکاب زدی، فشار آوردی. عرق از همه ی وجودت نشت کرده بود. پیش چرخ التماس می کردی : جونمو نگیر، دیگه چیزی نمونده.

چرخ قدیمی بود . قراضه بود . آن را پدرت به تو داده بود و خودش یادش نمی آمد، آن را، از کی گرفته و چند سال سوارش بوده. چقدر دانشجوها مسخره ات می کردند. کفشهایت را ، لباسهای کهنه و از مد رفته ات را و از همه مهمتر، چرخ را ، با آن خورجین پاره و نقش رستمی اش. اما تو بدت نمی آمد، نمی شنیدی، ناراحت نمی شدی، می گفتی: فردا جبران می شه ...

به چرخ گفتی: چه دنیایی که با تو نداشتم ، تا کجاها که با تو نرفتیم. می رفتی، می رفتی، رکاب می زدی، عرق می ریختی و چرخ می رفت. از این اداره به آن اداره ، از این کارخانه به آن کارخانه. مدرک قاب گرفته ات را که همیشه زیر پیراهنت بود و گوشه تیزش پوست تنت را ریش ریش می کرد. جلوی آن همه آدم می گذاشتی و گردنت را

کج می کردی. آدمهای ریش دار، بی ریش کوتاه بلند، چاق، لاغر، زن، مرد، چه پوزخندی می زدند.

: مهندسی؟

نمرات بالا، شب و روز، روز و شب، فورمول، فورمول، هندسه، فیزیک، ریاضی، معادله، معادله، توی آن همه معادله غرق شده بودی. گم شده بودی.

: شرمنده ایم آقای مهندس.

: خبرتون می کنیم آقای مهندس

مهندس، مهندس، مهندس هرچی دست و پا می زدی بیشتر فرو می رفتی . خسته شده بودی. باران ایستاده بود. اما باد دیوانه شده و ورق لعنتی آهن ، همراه باد کج و راست می شد و تو چه تلاشی می کردی. داشتی خفه می شدی . ولی باید می رفتی و می رفتی. دیگر هیچکس به تو نمی خندید. مدرک خون آلودت را ، به دیوار مغازه ات کوبیدی و خودت هم به آن خندیدی. بسم الله گفתי و میوه ها را مثل شطی از رنگ ، شطی از بو، تازه و ناب، روی میز خالی کردی و گفתי : خدایا به امید تو. دیگه گردنمو پیش هیشکی کج نمی کنم. دیگه هیشکی بهم نمی خنده.

پدرت خندید و گفت : اگه بگذارن!

مادرت گریه کنان از در بیرون دوید و دیگر توی مغازه ات نیامد.

تمام بدنت بی حس شده بود، از درون می سوختی، پاهایت دیگر توان چرخاندن چرخ را نداشت. باد رهایت نمی کرد. ورق خر خر کنان به تو می خندید . دوباره ایستادی . از چرخ پیاده شدی و مشتت را نثار سر بسته ی ورق کردی . دستت درد گرفت و درد تا عمق وجودت دوید. اشکت در آمد. باز هم توی معادله اشتباه کرده بودی. حالا بیشتر از همیشه می خندیدند.

میدان دارها که همه افغانی بودند ، می خندیدند و کلاه سرت می گذاشتند
و تا حرف می زدی با خنده می گفتند : آقای مهندس، شما چرا؟
و مشتریها . . .

همه می خندیدند. می بایست بیشتر از همیشه ، جلوی همه گردن کج
کنی. حتی آفتاب هم به تو می خندید و میوه ها به جای تو خجالت می
کشیدند. له می شدند، آب می شدند و تو گفتی: همه چیز درست می شه
گفتی: تجربه ارزون به دست نمی یاد.

گفتی : زورم به هر کی نرسه به تو می رسه خورشید.
ورق آهن را برای همین می بردی. می بردی که روی خورشید را سیاه
کنی. داشتی می رسیدی، فقط یک پیچ دیگر مانده بودو خوشحال بودی.
ورق خسته شده بود و مثل مرده ای سنگین .اما تو خوشحال بودی که
دیگر پدرت، مادرت، خواهرت، همه و همه ، ذره بین های خود را کنار
می گذارند. دیگر سرخی چشمانت ، لاغر بودنت، غذا خوردن و نخوردنت،
دیر رفتن و زود آمدنت، هر کدام نشانه بدی نیستند.

جلوی مغازه ات شلوغ بود. مردم جمع شده بودند. اتفاقی افتاده بود ؟
دلت لرزید. انتظارش را داشتی. یعنی خیلی وقت بود که از هر چیزی انتظار
فاجعه داشتی. رکاب زدی، رکاب زدی و صدای ورق آهن، مثل صدای
ماشین پلیس، همه نگاهها را به طرفت برگرداند. صاحب یکی از همان
نگاهها فریاد کشید : آق مهندس، دکونت، پرپر
همه با صدای بلند خندیدند، پدرت روی زمین نشسته بود و دو دستی
سرش را گرفته بود.

مردی ریشو، پرده ای سفید جلوی در مغازه می کشید. چرخ را رها کرد و
چرخ با صدا، به زمین افتاد. از همین می ترسیدی. به طرف پدرت رفتی،

مامورها با اکراه نگاهت کردند. با افتخار و قدرت در مغازه ات را پلمپ کردند و رفتند.

پدرت حرف می زد . حرف می زد : حریم صنفی ... نداشتن جواز کسب . .
. شکایت همچراغها ... التماس، التماس ...

نمی شنیدی . نمی خواستی بشنوی . نمی خواستی التماس کنی . نمی خواستی به خاطر تو، التماس کنند . فقط به ورقه آهن خیره بودی که گردن چرخ را شکسته بود. گردنت درد گرفته بود و دستهایت می لرزید . پاهایت سنگینی تنت را تحمل نمی کردند.

و تو فقط به این فکر می کردی که چطور دوباره این ورق آهن را به سر جای اولش برگردانی ...

ده تومنى

وقتی خاله قابلمه خالی را به دستمان داد و گفت برین از زندون غذا بگیرین بدنم لرزید. هیچ وقت زندان را ندیده بودم. حتی از اسمش هم می ترسیدم. اما پسر خاله هام مهدیو و مجیدو اصلاً نمی ترسیدند. مجیدو که از من و مهدیو کوچکتر بود و کله ی بزرگ و چارگوشی داشت ، قابلمه را مثل کلاه یزید روی سرش گذاشت و سر قابلمه را مثل فرمان اتول تو دستش گرفت و ووم ووم کنان ماشینش را روشن کرد و پا به دو گذاشت. من و مهدیو هم دوتا شاخه بلند و خشک ، نی برداشتیم و مثل اسبهای چموش سوارشان شدیم و هی هی کنان دنبالش دویدیم.

هر وقت به خانه ی خاله می آمدم، با مهدیو و مجیدو آن قدر کارهای تازه می کردیم و این قدر چیزهای تازه می دیدیم که تا چند روز یاد دهمان هم

نمی افتادم. کنار عباسعلی که رسیدیم بلخش^۲ یلخش شمع های سقا خانه، من را به یاد استخر ده خودمان انداخت و آن همه ستاره ای که رویش جمع می شدند. دهنه ی اسبم را شل کردم و ایستادم. مهدیو دهنه اسبش را کشید، دور زد و به طرفم آمد و گفت " چرا وایسادی؟ بیا بریم، الان ای کله گنده آبرومونو می بره." و همان طور که به راه می افتاد داد زد " هی کن."

ماشین مجیدو، نرسیده به بهداری شاه، بنزین تمام کرده بود و او هر چی هندل می زد، ماشینش راه نمی افتاد. وقتی از دور ما را دید، عصبانی شد. فرمان ماشین را پرت کرد کنار خیابان و قابلمه را از سرش برداشت. به او که رسیدیم، مهدیو از پشت خاک و دول^۳خ اسبش، خندید و مجیدو را هو کرد و گفت " دیدی کله گنده، دیدی. حالا پیاده بدو. هی می گی من از اسب و خر خوشم نیامد و سوار ماشین می شم. حالا دیدی ماشینم می مونه؟

مجیدو لوسهایش را شل کرد و جیغ زد: واستا مهدیو، واستا مهدیو نفهمید و یا فهمید و نایستاد و رفت، من هم دلم می خواست بروم. اصلاً از مجیدو خوشم نمی آید. او خودش را بچه شهری می داند و به همه کارهایم می خندد و با اینکه دلم می خواست از مهدیو عقب نیافتم، اما دلم به حالش سوخت. تازه فایده ای هم نداشت، جلو دروازه ی زندان می بایست بایستیم، تا او بیاید.

دول دول گریه اش را سر داده بود که سر اسبم را کج کردم و کنارش ایستادم و او را پشت اسب خودم نشوندم و راه افتادیم.

^۲ بَلَخَش بَلَخَش = برق برق زدن

^۳ دَوْلُخ = گرد و غبار

اما مجیدو ناراضی بود . گریه می کرد و داد می زد " واستا، واستا من نمی
تونم بدوم، پام درد می کنه ... واستا من بازی نیستم."
نرسیده به چهار راه بهداری ، پشتم را ول کرد ، تا من فهمیدم، پایش به
دنباله اسبم گرفت و محکم به زمین خورد و پایش زخم شد. خدا نیاورد.
حالا هی اسبم شیبه می کشید. جفتک می پراند و می خواست برود.
مجیدو هم ، روی زمین افتاده بود و نعره می زد و فحش می داد " بعله من
به فاطمه خانم می گم ... می گم فاطمه خانم ، فاطمه خانم این علیو و
مهدیو ، منه زدن ور زمین. پامه شکستن و بعدشم ولم کردن و رفتن . ها .
من می گم ، اونم به بابا ممد می گه ،بابا ممد می کشتون. ها . من می
گم.

ممد شوهر خاله م قد کوتاه و لاغر بود. راننده بود اما مثل پدرم نبود. توی
صورتش نه سبیل داشت نه ریش .از خاله هم خیلی می ترسید. خیلی هم
بی رحم بود و بچه ها را اصلاً دوست نداشت و...

مهدیو خیلی از ما دور شده بود و اصلاً حرف های مجیدو را نشنید. تازه
وقتی کنار دیوار کنگره کنگره ی زندان رسید ،متوجه شد که ما ایستادیم.
سر اسبش را کج کرد و به طرفمان آمد. همیشه از گریه ها و چُغلی های
مجیدو می ترسیدیم. چون هر چی او می گفت خاله ام قبول می کرد. او ته
تغاری خاله ام بود و معلوم نبود ، از کجا یاد گرفته بود که به خاله ام بگوید
،فاطمه خانم. خاله هم از خانم ،خانم گفتن مجیدو خیلی خوشش می آمد.
از همه چی بدتر، هیچی زیر زبون مجیدو بند نمی شد و هر کاری که می
کردیم فوراً به خاله م می گفت.

مهدیو از اسبش پیاده شد به طرف مجیدو آمد و آن قدر نازش کرد ،
التماس کرد تا آخرش به شرط اینکه اسبش را به مجیدو بدهد و قابلمه را
هم بردارد، ساکت شد.

در آهنی و بزرگ زندان چار تاق باز بود. مهدیو و مجیدو سرشان را پائین انداختند و انگار که به خانه ی خودشان می روند رفتند تو. من هم با ترس و لرز به دنبالشان رفتم. نگهبان ، که پاسبان کوچک لاغری بود، سرش را از اطاقک پشت در بیرون آورد و گفت : این تخم حروم مال کیه که امروز همراتون آوردین؟

مجیدو نه گذاشت و نه برداشت و گفت : تخم حروم خودتی این پسر خاله مه.

و تا نگهبان کلاهش را برداشت، پا به دو گذاشت و فریاد کشید: بدویین! از همه چیز می ترسیدم. از دیوارهای بلند، از در آهنی و از پاسبان هایی که تفنگ داشتند و تند تند بالای دیوارها قدم می زدند. احساس می کردم یک جوری نگاهمان می کنند.

توی زندان هیشکی نبود. هیچی نبود و هیشکی جیغ نمی زد . گریه نمی کرد. دیوارها دود زده و سیاه نبودند . مامورهای گنده و سبیل درازی نداشت . درها غرغر نمی کردند . اما من می ترسیدم. از دیوارهایی که اصلاً درز نداشتند ، می گریختم. دستهایم را محکم توی بغلم چسبانده بودم و چشم هایم هی به این طرف و آن طرف می چرخیدند . بالا، پائین، چپ، راست . هی دستم را روی موهایم می کشیدم که ماری عقربی رویش نیفتاده باشد. ولی مهدیو و مجیدو اصلاً نم ی ترس ی دند. یک دفعه از پدرم پرسیدم چرا اونا از هیچی نمی ترسن؟

گفت: نبایدم ترسن ، اینا بچه ی آدم که نیستن ، اینا لقمه شون حرومه.

: لقمه شون حرومه یعنی چی؟

مادرم نگذاشت جواب بدهد و گفت: مرد تو چرا چشم دیدن خوار و مادر منو نداری، چرا این حرفا رو می زنی که این بچه یه جایی بگه و ...

هیچ وقت نفهمیدم چرا نباید می گفتم . از مهدیو پرسیدم : آقا رستم چکار کرده که آوردنش زندون؟

: قاچاق فروخته.

: قاچاق یعنی چه؟

: یعنی تریاک

: مگر تریاک فروشی کار بدیه؟

: من راه نمی برم.

: چرا شما میانین پیشش، اصلاً چرا میانین اینجا غذا می گیرین؟

: خُب خره، بابام راننده ماشینش بوده تازه خلیم مهربونه و همه مونم دوس داره.

ماشین که بوق زد، مثل برق دویدم بیرون، خاله م گفت: خدا مرگم بده، آقا رستمه. حتماً رفته خونه وما نبودیم، الان خون راه می اندازه.

ماشینش آبی و بزرگی بود. مثل خودش که دوتای بابام بود، چاق و سفید، بدون ریش و بدون سیل.

: نمی دونی چه صورت نرمی داره ، مثل پنبه

: مگه تو دس زدی؟

: چقدرم، وختی میاد خونه مون، وختی بابا تو خونه نیس، ماچمون می کنه، پولمون می ده و میگه برین ور خودتون یه چیزی بخرین.

: منم ماچ می کنه؟

: ها . من بهش می گم.

مجیدو قابلمه ر از سرش برداشت. موتورش را روشن کرد و گفت: آقا مهدیو، الانه در آشپزخانه رو می بندن و او وخ من به فاطمه خانم می گم که تو و ...

مهدیو دوید. من هم دویدم . به در دیگری رسیدیم که بسته بود و وسط دیوارهای بلند و کاهگلی گم شده بود. همه جا را آب پاشی کرده بودند. گرمای بعدازظهر بوی نم و بوی کاهگل ها را تند تند می مکید. از مهدیو پرسیدم از این درم میا بریم تو؟

ها:

مجیدو با قابلمه و با لقد به در می زد.

گفتم: مهدیو این نمی ترسه؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که در یک دفعه باز شد. هُذک خوردم و دو متر پریدم عقب. پاسبان پشت در، که اصلاً دندان نداشت و شکمش تا روی زمین شلال بود ، خندید و لُپ چاق مجیدو را گرفت و گفت : چرا دور کردی کره خر ... این کیه؟

مجیدو سرش را عقب کشید و گفت: پسر خاله مه... آقا رستم هس؟
اصلاً نمی فهمیدم چرا اینها ناراحت نیستند؟ چرا می خندند؟ مگر آقا رستم توی زندان نیست؟

قیافه ی آقا رستم جلوی چشمهایم زنده شد. گردن کلفت و پرگوشتش لای چوبهای قید مثل نی لاغر شده بود و چشم های سبز و خوشگلش زرد و آن قدر گریه کرده بود و چاربیتو خوانده بود ، چشمهایش کور شده و دیگر هیچ جا را نمی دید. جگرم آتش گرفت. اشکم هری ریخت پائین. مهدیو دستم را گرفت و گفت: چرا وایسادی، بیا تو ... اه چرا گریه می کنی؟

دلَم می سوزه!

: دلت برا کی می سوزه؟ دیوونه شدی

: برا آقا رستم، مرد خوبی بود.

هر دو نفرشان خندیدند. پاسبان هم خندید و در را پشت سرمان بست. بدنم می لرزید. آنها می خندیدند و من گریه می کردم و توی دلم بهشان فحش می دادم. مامور دستی بر روی سرم کشید و به مهدیو گفت: آقا رستم تو بالاخونه اس ، بیرش پیشش.

صدای خنده می آمد، قهقرس خنده، خنده های بلند بلند. آقا رستم از حال رفته بود. خون از جا شلاق ها سرازیر شده و زخمهای دیروزی چرک کرده بودند. پاسبان می خندید و بر روی زخمها نمک می پاشید. دلم می خواست چیخ بزوم، گریه کنم. مهدیو دستم را گرفت و از پله ها بالا کشید. پاهایم پیش نمی رفت. بالاخانه فرش قالی بود. پشته های پته را دور تا دور دیوار چیده بودند. ماموری بالای بالاخانه روی متکا خوابیده بود و تریاک می کشید. یک نفر مثل آقا رستم آن طرف منقل لم داده بود. چند نفر دیگر هم بودند. اشک چشمهایم را پر کرده بود و همه جا را تار متار می دیدم. با ادب سلام کردم. صدای آسمون غرنبه ی آقا رستم بلند شد: چرا دور کردین؟ این چرا گریه می کنه؟

: برا شما گریه می کنه آقا.

: برا من؟ ... بیا بینم پسر.

صحیح و سالم بود از همیشه سالم تر. دویدم به طرفش. باورم نمی شد. انگار خدا دنیا را به من داده بود. خودم را توی بغلش انداختم و بغضم ترکید. صورتش صاف صاف بود و چشمانش سبز سبز. صورتم را بوسید، دو تا حب قند به من داد و یک اسکناس قرمز ده تومنی و گفت: به بابا سلام برسون.

یاد حرف های بابا افتادم. "بین خوار زن من اصلاً دلم نمی خواد این مردکه ی گردن کلفتی -حالا هر کاره ات که هس- ورداری بیاری تو خونه ی من ..."

خاله ام از سر سفره بلند شد و گفت: واه واه قربون خدا بشم، نونم نداره. اشکنه ... برو خجالت بکش. همه ی دار و ندار خودتو، پدرتو، هف پشتتم که بدی یه چرخ ماشینش نمی شه، اووخ" خونه ی من نیاد" مردکه ی خشت مال!

مهديو دستم را كشيده و از در بيرون برد. مي ترسيدم. باورم نمي شد. ده تومني مثل يك تکه آتش سرخ دستم را مي سوزاند. سنگين بود. دستم خيس عرق شده بود. ده تومن! اگه پدرم بفهمه؟! اگر گم بشه! اگر بدزدنش؟! اووخ من چي جواب بدم من ...

مجيدو تو گوش مهديو پچ پچ مي كرد و مهديو مي گفت "من چكار كنم ... به من چه ... برو به خودش بگو ... آقا رستم داده به او، به من كه نداده.

صدای پدرم توی گوشه‌هایم می پیچید: پولی که این طور مفتی به آدم بدن حرومه! نون اینا حرومه! بخدا اگه راضیم. من روزی هزارتا خشت می مالم، دو هزارتا می مالم، اما همچین نونی نمی خوام. تو رو به حضرت عباس، زن، بگو دوروبر خونه ی من نیاین.

: وا خدا مرگم بده ، من كه نمي تونم خواهرمه از خونه م بيرون كنم
ده تومني را به طرف مهديو گرفتم و گفتم: بگيرش، من مي ترسم گمش
كنم.

هر دو تا خنديدند، مجيدو مسخره ام كرد و مهديو گفت : بريم رو ميدون
باغ؟

می خواستم بگم من از دزدا می ترسم. می خواستم بگم این ده تومنی خرجی یک ماه زندگی آنهاست. اما خجالت کشیدم. مجیدو گفت : موتور سواری باشه؟

مهديو قابلمه را به دست من داد و گفت "مسابقه" و هر سه نفر شروع به دويدن كرديم. قابلمه داغ بود و سرش بالا و پائين مى پريد. آنها از من جلو افتادند. سر قابلمه را برداشتم تا نيفتد. كه ديدم روى برنج ها، پر از تكه هاى گوشت سياه و به هم چسبيده است. تا حالا اين قدر گوشت نديده بودم. پاهايم شل شد. دهنم آب افتاد. جلوى كلانترى، سر قابلمه را كنار نرده گذاشتم. مجيدو و مهديو خيلى از من دور بودند. تند و تند دو سه تا تكه ي گوشت توى دهنم چپاندم و دويدم. دندانهايم را با لذت روى تكه هاى گوشت فشار دادم اما آنها مزه گوشت نداشتند. شور و شيرين بودند و مثل چسب به دندانهايم چسبيدند. تفت شان كردم و دويدم. وقتى به آنها رسيدم، مجيدو دستش را روش شكم گنده اش گذاشته بود و روى پاهاي لاغر و نى قليونى اش، پس و پيش مى شد و مى خنديد. گفتم "چرا مى خندى؟" او با مسخره بازى گفت: فكر كردى گوشتن ها؟ فكر كردى

هيشكى نيس بينه، ها؟ ...خر، اونا خرما بودن هه هه هه ..
مهديو گفت: فكر مى كنى اگر اونا گوشت بودن، اى كله گنده قابلمه رو دس هيشكى مى داد ...؟ اين برنامه آشپزخونه رو از حفظه ...

مجديدو دوباره خنديد. خيط شده بودم و خجالت مى كشيدم. دلم مى خواست كله ي مجيدو را بكنم. بزنمش. دلم مى خواست، بهانه اى به دستم مى داد تا درست حسابى دق دلى هاييم را روى سرش خالى كنم. اما

...

ميدان باغ، مثل صحراى محشر بود. همه جيب مى زدند. جار مى زدند. مجيدو سرپائى هاى پلاستيكى اش را به دستهايش كرده بود و پا برهنه، از ميان آن همه آدم، تند تند راه مى رفت. آنها خيلى به اينجا آمده بودند. همه جا رفته بودند و جاى همه چيز را بلد بودند. آدمها را مى شناختند. اما من، گيج شده بودم و نمى فهميدم به كدام طرف نگاه كنم. هر جا كه بوى

خوراکی می آمد. مجیدو پاهایش شل می شد. می ایستاد و با لذت آب
دهنش را فرو می داد. وقتی ما از او رد می شدیم، می دوید و از ما جلو می
زد و دوباره ...

یک جا، کنار یک گاری گردنش را شل کرد و همان جا ماند. وقتی رسیدیم
دوید جلویمان ، لبهایش را لیسید، آب دهنش را قورت داد و از من پرسید:
تا حالا بستنی خوردی؟

: نه! چی هست؟

لبهایش را غنچه کرد و گفت: مهدیو، این بدبخت تا حالا بستنی نخورده!
پدرم می گفت : اینا ایقد بدبختن، ایقد نمی فهمن ، که دلشون برا مایم می
سوزه!

اخم هایم را کشیدم تو هم و راه افتادم . مجیدو دوید دنبالم ؛ دستم را
گرفت و گفت : نمی خوای بخوری؟ ایقدر خوشمزه یه!
مهدیو گفت : ما که پول نداریم؟!
مجیدو گفت : اَهه چطور نداریم، ما که ده تومن داریم.

: فاطمه خانم می کشتمون

: چرا بکشه، پول مال علیه، آقا رستم دادتش به خود خودش.
من را می برم داده به علی ، اونا که نمی دونن . تازه تو میری چُغلی می
کنی و به فاطمه خانم می گی
: نه! اگه ور منم بخرین، نمی گم!

مهدیو با لذت نگاهی به دستهای مرد بستنی فروش کرد و هیچی نگفت.
من هم وسوسه شده بودم. دلم می خواست از این چیزِی که آب دهن اینها
را، این طور سرازیر کرده بخورم.

مجیدو گفت : تازه می گیم آقا رستم نه تومن داده؟! کی می فهمه ، ها؟

مهديو كمى فكر كرد و يك دفعه گفت: بگو عباسعلى و ر كم فاطمه خانم
بزنه، اكه بگم.

مجيدو خوشحال شد، دويد جلوى گارى و گفت: نمى گم. آقا سه تا دو
قرونى بده.

مهديو گفت: چى نمى گى؟ بگو عباسعلى فاطمه خانم بكشه، اكه بگم.
: به قرآن نمى گم، عباسعلى و ر كم رش ... آقا سه تا دو قرونى بده ...
پول بده، نمى گم.

چقدر خوشمزه بود، خنك، شيرين، آن قدر يخ بود كه دندانهايم ترك ترك
به هم مى خورد. راه نمى بردم پف شان كنم، بجووم شان، يا مثل بقيه
ليس شان بزئم. هنوز ليس دومى را نزده بودم كه مجيدو بستنى اش را
تمام كرد و با التماس گفت: مهديو؟! ... مى گيم هشت تومن داده، چطو
مى شه، نمى فهمه كه ...

جلوى دكان كل ماشالله كه رسيديم مجيدو سرپا نشست. دلش را گرفت و
گفت: مهديو دلم درد گرفته.

: چكارت بكنم، مى باس كمتر بخورى.
مجيدو رو زمين خوابيد و گفت: مگر وقتى فاطمه خانم دلش درد مى گيره
پيسى نمى خوره؟

مهديو خنديد و گفت: درد گرون بخورى، دو تومن بيشتر نمونده، جواب
فاطمه خانم چه جورى بدم؟

مجيدو از جايش بلند شد و گفت: اصلاً كى مى گه به فاطمه خانم بگيم،
ها؟ آقا رستم نمى گه، كو تا از زندون در بيايه. تازه پولم مال عليه. مگه نه
على كاكا؟ ... تا حالا پيسى خوردى؟ نخوردى، نه؟ ...

: آخى! بدبخت ... مهديو ...!؟

مهديو دلش نمى خواست ، دو تومان آخرى تمام بشود و گفت : پيسى دونه
اى هفت قرونه، سه تا كه نمى شه.

مجيدو تندى حساب كرد و گفت : دو تا مى خريم، چطور مى شه؟ يكيش
مال على ، كه تا حالا نخورده، تازه پولشم مال اون، يكيشم منو و تو مى
خوريم و بقيه شم كيك مى خريم، سه تا مى شه. مگر نه آقا؟ بده ديگه!

دلهم درد گرفته بود. پيسى مزه بدى داشت، توى دهنم مثل كرم جور جور
مى كرد. خجالت مى كشيدم؛ بگويم نمى خواهم. مى ترسيدم دوباره
مسخره ام بكنند. اما آنها آن قدر تند تند مى خوردند و از جلوى دهن
همديگر مى كشيدند كه اصلاً متوجه من نبودند. يك ذره به آخر مونده،
مجيدو گفت: مهديو ، ما نيستيم تو خيلى خوردى، ته اش مال من!

مهديو با دستپاچگى ته بطرى را به داخل گلو سرازير كرد و گفت: تو غلط
كردى من خيلى خوردم يا تو؟

مجيدو گريه كنان از دكان بيرون دويد و همان طور كه به طرف خانه مى
دويد گفت: من به فاطمه خانم ميگم، ها، مى گم آقا رستم ده تومن داده،
تو و عليو همه شو بستنى خوردين. جگر خوردين، پيسى خوردين، كيك
خوردين و به منم ندادين! ها؟

دستپاچه شديم، دويدم دنبالش، نرسيدمش، صدائش زير ساباطو مى پيچيد،
رنگ مهديو پريده بود. هر دو تايمان هاج و واج مانده و همان جا ايستاده
بوديم، اصلاً جرات نمى كرديم حرف بزويم، مى ترسيديم، آخرش من گفتم:
نمى ريم؟

آهسته آهسته به راه افتاد . براى اينكه دلدارى اش داده باشم؛ گفتم: هى
چى نمى كه !!!

جوابم را نداد. ادامه دادم: تازه خاله حرف منو گوش می کنه. می دونه من دروغ نمی گم ... می گم خودش گفته ... می گم ... چرا هیچی نمی گی؟ مگر آقا رستم پوله به من نداده؟ ...

در خانه باز بود و دالان، دهن گنده و سیاهش را باز کرده بود. مهدیو جلوی در ایستاد. می ترسید. من هم می ترسیدم، اما برای اینکه کم نیاورم گفتم:

و در حالیکه وارد خانه می شدم دست او را هم کشیدم و گفتم: بیا تو، کاری مون ندارن؛ اگر حرفی زدن من می گم، من مقصر بودم. توی تاریکی دالان، چشم هایمان هیچ جا را نمی دید. فقط تریشه ی نازکی از نور، ته دالون را نصف کرده بود. هنوز چشم هایمان تار متار می دید که یک دفعه، مثل اینکه دیوی نعره بکشد صدای شوهر خاله ام دیوارها را لرزاند: بیا اینجا ببینم توله سگ، گوش به حرف این پدرسگه ولو بی صاحب کردی ...

تا آمدیم بفهمیم. دستش را به میان دو شاخ مهدیو انداخت و مثل رستم که دیو سفید را بالای سرش برده بود، او را از زمین بلند کرد. بردش بالای سرش و از همان جا با شدت کوبیدش به زمین. مهدیو مثل کهره ای گفت:

بَقَقَقَق

و من فرار کردم.

شما چیزی کم نکردین؟

همه جا مثل شب تاریک بود. سرما
بیداد می کرد و تو کوچه و خیابان پرنده پر نمی زد و من از بسکه به رکابای
این چرخ قدیمی فشار آورده بودم تا زودتر برسم ، تمام بدنم خیس عرق
شده بود.

به خونه که رسیدم، چرخهایش را رو به هوا کردم و گفتم : روغنکاریت می
کنم و ...

اما ، مگر این پسر فضولم می گذاشت . از همان اول دور و برم می چرخید
وهی سؤال می کرد: این سیه بابا ؟

: اون سیه بابا؟

تا حالا چرخ را اینجوری ندیده بود . از خدا غافل شدم و رکاباشو چرخوندم تا
زنجیرش یه خورده نرمتر بشه و اون لا مصب فهمید که چرخ اگر باری
نداشته باشه، چقدر ساده و آسون می چرخه و همین بلایی شد که اگر یه
لحظه غفلت می کردم ، پره های چرخ یا انگشت های منو له می کرد یا
انگشت های اونو. هرچی ام بیشتر براش توضیح می دادم بدتر می شد. او
فقط می خواست چرخو بچرخونه و بخنده . می چرخوند و می خندید و از
خنده غش می رفت .

من دیگه همه چیزو ول کرده بودم و فقط اونو نگاه می کردم . یه وخ دیدم یکی داره در می زنه . تازه فهمیدم ، ای داد بیداد، هوا تاریک شده وما نفهمیدیم . دوباره در زدند

یه پیر زن خیلی پیر پشت در بود حالا که فکر می کنم می بینم ، هیچی از قیافه اش یادم نیست فقط یادمه که خیلی پیر بود و تا اومدم سلام کنم ، پرسید: شما چیزی گم نکردین ؟

گفتم : من ؟

گفت : بله نشونی بده بگیری

گفتم : خب حالا اون چیز ، چی هست ننه ؟

اون قدر، بلند خندید که شک کردم وبا خودم گفتم: شاید دیوانه است و پرسیدم :از کجا فهمیدی اون چیز مال منه ؟

خنده اش قطع شد و خیلی محکم، گفت : می دونم

گفتم :از کجا می دونی

: این روزا ، همه یه چیز رو گم کردن ... فکر کن اگه یادت اومد ، بهت میدم!

داشت تو خم کوچه گم می شد که داد زدم : اگه یادم اومد شما را از کجا پیدا کنم ؟

گفت : من همین جاهام

فکریم کرده بود . از خودم پرسیدم " یعنی چه ؟ من چی می تونستم گم کرده باشم ، که خودم خبر ندارم؟! " باز با خودم گفتم " شاید چیز بی ارزشی بوده ، اما فکر کردم اگه بی ارزش بود واسه چی این پیرزنه ایقد به خودش زحمت می داد حتما یه چیز باارزشیه ... اما چی ؟"

بر گشتم تو اتاق، اول جیب های کتمو گشتم " گواهینامه م؟... بود .
چار سالم از وخت تمدیدش گذشته بود، نیگاش کردم. چه عکسی روش بود.
از خودم پرسیدم :یعنی این منم ؟

رفتم جلو آینه . تو آینه ، یه آدم لاغر وسیاه ومافنگی با ریش وپشم
ژولیده وموهای کوتاه ودوتا چشم ریز وكوچك كه مثل آب ته چاه برق می
زد، به من خیره شده بود . به عكس گواهینامه م نگاه کردم . یه جوون
چاق وبدون ریش وسبیل و با موهای بلندش داشت به من لبخند می زد .
از خودم پرسیدم " كدوماشون منم؟ " شك کردم كه شاید هیچكدومشون
نباشند و...

واه خدا به دور، چرا تو آینه به خودت شكلك در می آری مرد ؟
زنم بود .گفتم " هیچی بابا " دوباره تو جیمامو گشتم " كارت شناسایی؟... "
بود .دسته كلیدم؟... اگه نبود كه نمی تونستم درو باز كنم. پس چی
...؟

زنم پرسید: دنبال چی می گردی ؟

نگاش کردم وگفتم : یه چیزی گم کردم ؟چی بوده ؟نمی دونم !
فكر كرد مسخره اش می كنم گفت : فكر كنم عصری یه طوریت می شه !
نه ؟

اصلا حواسم به او نبود و با حواس پرتی رفتم سر گنجه ای كه كاغذامونو
توی اون می گذاشتیم هر چی توش بود، ریختم بیرون . زنم خسته
وعصبانی گفت : آخه مرد تو دنبال چی می گردی؟!بجوری داری، همه ی
زندگیمو به هم می ریزی ...

گفتم : من یه چیزی گم کردم!

: آخه اون چیز چیه ؟

گفتم: خودمم نمی دونم !

حاج وواج نگام کرد . فهمیدم الان می گه ، تو دیوونه شدی و قبل از اون که بگه، براش توضیح دادم. اونم خوب گوش داد و بعد پوزخندی زد و گفت :

باور کنم که اصلا پیرزنی اومده دم در ؟

: به یعنی ... مگه تو صدای درو نشنیدی ؟

کمی فکر کرد و گفت : نه ! کی ؟

گفتم : همین نیم ساعت پیش

: نه

راست می گفت ، پیرزنه اونقدر آهسته در می زد که اگه منم روی حیاط نبودم اصلا نمی فهمیدم .

زنم یه لیوان چایی دستم داد و گفت : فکر کنم ، به نظرت رسیده ، پاشو برو

اول اون چرخو از وسط حیاط بردار ، احمدم بفرس تو، تا سرما نخورده »

یعنی پیرزنی نبود ؟ یعنی من چیزی گم نکرده بودم ؟ پس چرا می گفت

همه یه چیزی گم کردن ؟ چرا باید همه یه چیزی گم کرده باشن ؟

پسرم در قفس مرغها را باز کرده بود و اونا رفته بودن تو باغچه و داشتند،

تمام تخم گلایی رو که من با هزار زحمت کاشته بودم، از زیر خاک در می

آوردن . همون جا وایسادم واز خودم پرسیدم " اینا دیگه دنبال چی می

گردن ؟ می شه اینام یه چیزی گم کرده باشن ؟ "

نه پیرزنه بود . در زد . خودم با همین گوشای خودم، شنیدم و با چشمای

خودم دیدمش ... کاشکی لمسش کرده بودم ... ولی مگه می شد . یه زن

، اونم نامحرم ؟ پس من چی گم کردم ؟ چرا گم کردم ؟ کجا باید دنبالش

بگردم ؟ اصلا ارزشی ام داشت ؟

: احمد ، احمد ... وای خدا ، مرد ، تو دیوونه شدی . نمی بینی مرغها، همه

جارو به کثافت کشوندن ... اون بچه را تو قفس نگاه کن ، حیف که ... »

گفتم: من یه چیزی گم کردم پری ...

: بسم الله الرحمن الرحيم .دوروغ نگم تو یه طوریت هست ها ...!
با التماش گفتم : خواهش می کنم پری ،بیا با هم دوباره تو کاغذا نگاه
کنیم . نه ! می دونی ،اصلا خودت نگاه کن .ببین ، ببین چیزی گم نشده .
منم میرم تو اداره ، شاید ...

نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت :نه تو اداره نمی تونه باشه . توپاشو برو تو
، منم الان میام میگردم ،حتما تو خونه اس ...

گفتم : تو چرا حالت نیست زن !من می گم چیزی که گم کردم تو دست
پیرزنه اس ،اونوخ تو می گی حتما تو خونه است وپیدا می شه ؟!
زنم بهت زده نیگا نیگام کرد وگفت : اگه دست اونه پس ما دنبال چی
بگردیم ؟!

گفتم : ببین خانوم، من حواس درستی ندارم و حافظه ام که ...
با زم جلو روده درازی هامو گرفت و گفت : خیلی خوب ، فهمیدم، من چن
دقه تو خونه ی همسایه کار دارم ، تو برو مواظب احمد باش ، من الان
برمیگردم واونوقت با هم می گردیم ...

امون از دست این زنا، یه دفعه نشد، حرفی رو که به نفع خودشون نیست ،
خوب گوش کنن واونوخ برن دنبالش. دیگه چاره ای نبود. رفتم تو اتاق
ودوباره همه جا رو با دقت گشتم . چیز زیادی نداشتیم، ولی همون یه ذره
آت و آشغالی ام که بود ، زنم هر چند روز یک بار، جابه جاشون می کرد تا
به قول خودش تغییر دکوراسیون داده باشد ... همه چی سر جاش
بود،بعدشم، نمی تونسته ایقد بزرگ باشه،وگرنه زنم اولین کسی بود که
متوجه نبودنش می شد ...

پس اون چی بوده، چیه ؟اصلا ساعتم هس ؟...همیشه یادم می ره که
ساعتم پشت دستمه، آخه اون جزئی از وجودم شده، مثل زنم که روزای
اول مثل یه مهمون بود وحالا، من یک غریبه ام واون صاحب خونه

... پس احمد کو؟ نکنه پیر زنه بهم هشدار داده بود یا ابوالفضل! حالا جواب مادرشو چی بدم؟... اصلاحش بود، هرچی گفتم زن من یه چیزی گم کردم، پوز خند زد. حالا پوز خند بزنه!... نمی دونم خونه ی کدوم همسایه رفته ...

در اتاقو که باز کردم سینه به سینه مادرم شدم. کوهی از گوشت و تا اومدم حرف بزدم گفتم: پیش مرگت بشم مادر چطوری تو؟!

با هراس گفتم: من طوریم نیس مادر، به دادم برس، احمد گم شده و...؟! هنوز جمله ام تموم نشده بود که بچه رو تو بغل مادرش، پشت سر مادرم دیدم زدم با سر سنگینی و رو به مادرم گفتم: حالا چرا دم در وایسادین بفرمایین تو می چایین

مادرم راه داد، زدم رفت تو اتاق و بچه را خوابوند و خودش پشت در وایساد مادرم پرسید: زنت چی می گه
گفتم: چی می گه؟

: چی گم کردی؟! این چی می گه؟

پس زدم خونه همسایه نرفته بود، اون رفته بود مادرمو خبر کنه. مجبور شدم جریانو از اول تا حالا براش تعریف کنم. وقتی تموم شد، مادرم چشم غره ای به زدم رفت و گفتم: اینم موضوعی بود که تو، تو این سرما منو بکشونی اینجا و ایقده بجزونیتیم؟!

زدم گفتم: شاید از نظر شما بی اهمیت باشه اما من گفتم: در جریان باشین بهتره

: در جریان چی؟ مگه چی شده که تو ایقده همه چیزو گنده می کنی؟!

زدم همانطور که محکم جلوی اشکاشو گرفته بود تا پایین نریزند گفتم: هیچی این آقا حرفایی می زنه، کارایی می کنه، که به عقل جن نمی رسه گفتم: شاید خدایی نکرده ...

مادرم نگذاشت حرفش تموم بشه وگفت : خُبه خُبه، زبونتو گاز بگیر. اگه
اتفاقیم خدای نکرده سر بچه ام بیاد مقصر تویی !

: من ؟!

: بله تو !

یکی زنم می گفت و یکی مادرم. می دونستم این رشته سر درازی داره .
آروم و بی صدا پاشنه هامو با لا کشیدم واز در زدم بیرون
کوچه تاریک بود وخیابونم دست کمی از کوچه نداشت. آدما قوز کرده و
تو خودشون گم شده بودند وهمچین تند وتند می رفتند که دلم می خواست
فریاد بزنم ،آخه تو خونه ها تون چی دارین که ایقد تند وتند می رین بهش
برسین !؟

دلم می خواس سر راهشونو بگیرم واز یکی یکی شون بیرسم شما چیزی
گم نکردین ؟...

بازم به خودم می گفتم : اگه گفتن به تو چه ،چی ؟ اگه با این اعصابی که
دارن ، یخه تو چسبیدن وگفتن ، تو دزدیدیش چی ؟ ...کی باور می کنه
که یه پیرزن گفته :همه تون یه چیزی گم کردین ها ..؟

مغاره حاج علی مثل یک شهر پر نور و شلوغ بود. یک گوشه
وایسادم تا خلوت بشه . بالاخره یه فرصتی گیر اومد ودورش خلوت شد.
رفتم جلو. سلام کردم و بعد از یه خورده من و من کردن پرسیدم :حاج آقا
می بخشین، شما تا زگیا چیزی گم نکردین ؟

یه خورده نیگا نگام کرد وگفت : والله ما هیچوخ نمی فهمیم ،خیلی ازمون
می برن اما ما پیگیرش نیستیم ، آخه خر کیو بچسبیم .

گفتم :جوابمو ندادین ؟فکر می کنین چیزی گم کرده باشین که ارزششو
داشته باشه ؟

حاج علی یه دونه شکلات به دستم داد وگفت :حالا چی دیدی ؟والله خسته ایم اذیتمون نکن !؟

شکلاتشو پس دادم وگفتم :هیچی واز مغازه اش امدم بیرون .

حاج علی از پشت سرم داد زد: بیا بابا ، بیا قهر نکن .حالا چی دیدی ؟والله من پیرم وحواس درستی ندارم. چون من بگو چی بوده ؟...

جوابشو ندادم و تا از در اومدم بیرون ، سینه به سینه محمود نجار شدم. محمود نجار ،قد کوتاه بود وچهار شونه واز اون داش مشتتای قدیمی .تا سلام کردم ، مثل همیشه یه مشت محکم زد تو پشتمو با اون صدای نکره اش گفت : به به ،به ،بچه محل ،چطوری جوون ؟خوبی ؟خرید بودی ؟ اه، دستم که خالیه. ببینم ژیان نمی خوای بهت بدم ؟

جای مشتشومالیدم وگفتم: امحمود نجاری ،چه کارش به ژیان ؟

بلند بلند خندید وگفت : زندگی خرج داره داشم، چارتا ژیان خریدم، دنیایی خرجشون کردم حالا شدن عینهو عروس ،مثل ساعت کار می کنن ،نیگا ! فردا بنزین دوپل می شه و قیمت اینا اووووه ،سر به فلک می کشه
گفتم : نه متشکرم

ویرم گرفت از او نم پیرسم وگفتم : امحمود شما چیزی گم نکردین ؟
یه خورده فکر کرد وگفت: کی ؟

گفتم : حال، هر وقت ، چیزی که با ارزش باشه

بازم فکر کرد وگفت: والله...یه خورده راهنماییم کن ،بینم

گفتم: این دیگه راهنمایی نداره چیزی گم کردی یا نه ؟

توی چشمام نگاه کرد. خندید و دوباره محکم زد رو بازوم وگفت: چی دیدی ناکس ،جون من بگو پاک خرفتم چون تو ...پوله ؟چک مکيه ؟دبگو جون محمود .

گفتم : نه چیزی نیس

چشماشو بر گردوند مشتاشو گره کرد، یه خورده نیگا نگام کرد وگفت:
دیدی ناکس دیدی؟ اومدی نسازی. بده بیا، شیرینی تم می دم، بخوای
حالگیری کنی پاک دماغ می شم و...ها

گفتم: والله چیزی نیست ومنم چیزی ندیدم
یخه ام را چسبید و داد زد: ده مگه می شه، بده ببینم

منم جیغ زدم: آخه چیو بدم؟

صورتش قرمز شد و داد زد: همونی که توی نسناس ور داشتی ونمی خوای
بدی، زود باش بده وگرنه حالتو جا می آرم

: آخه چیزی نیس که بدم...

دست انداخت بیخ حلقم و با یک ضرب کشیدتم بالا و گذاشت سینه دیوار
وگفت: به جون مولا اگه یه کم دیگه دس دس کنی چون می زنم بیخ
گوشت که یکی از من بخوری وده تا از دیوار.

: به خدا هیچی نیس همین جوری سؤال کردم آمحمود

همه جوونای محل دورمون جمع شده بودند وهمه شونم سیاهپوش وهر

کدومشون یه حرفی می زد یکی میگفت: زنگ بزنین آگاهی

یکی دیگه می گفت: چی چی رو زنگ بزنین آگاهی فکر می کنین آگاهی
چه کار می کنه؟ نرسیده به اونجا ولش می کنن آمحمود بدش دس من
،الان به حرفش می آرم

توی بد مخمسه ای گیر کرده بودم اگه محمود منو دست این سیاهپوشا
بده!... یا حضرت عباس

یه دفعه هیکل مادرمو دیدم که هراسون جلو می آمد. نمی دونین چی کار
کرد! با دوتا جیغ همه رفتن کنار. محمود نجارم منو از بغل دیوار آورد پایین
. اما خودشو از تک و تا ننداخت و یخه مو ول نکرد. بالاخره مادرم به حرف

عیالم تسلیم شد و به محمود گفت : ولش کن محمود ، این حالش ، دست خودش نیست !

اینو که گفت لحن محمود عوض شد . با مهربونی و محکم زد تو پشتم و گفت : پس چرا همون اول نگفتی داشم ...؟!!

کار خراب شده بود دیگه هیشکی رو حرف مادرم نمی تونس حرف بزنه اونم ...

سوار ماشین شدیم . مادرم مثل همیشه گریه می کرد . پدرم پرسید : کجا بریم ؟

مادرم گفت : بیمارستان

وقتی رسیدیم ، اول که در بیمارستونو باز نمی کردند . بعدش که با هزار مکافات باز کردند وما رفتیم تو . تو سالن هیچ خبری نبود . هیشکیم نبود . از مادرم پرسیدم : اینجا تیمارستانه ؟

مادرم آب دماغشو پاک کرد و هیچ چی نگفت : گفتم پس چرا هیشکی گریه نمی کنه ، چرا هیشکی جیغ نمی زنه ، داد و فریاد نمی کنه ؟

پدرم انگشتشو رو دماغش گذاشت و مادرم گریه کنون در یکی از اون همه اتاقو باز کرد و رفت تو منم پشت سرش رفتم تو . اتاق خیلی بزرگ و خیلی سفید بود . حتی یه پنجره هم نداشت . غیر از یه میز ودوتا صندلی که اونام سفید بودن ، دیگه هیچ چی توش نبود .

مادرم روی صندلی نشست . ولی من سردم بود و ننشستم . هی قدم زدم و به در نگاه می کردم تا ببینم کی به سر و قتمون می یاد . بالاخره دکتر اومد . فکر نمی کردم دکترام می تونن اینجوری باشن جوون ، خوشگل ، قد بلند و کمر باریک . چشاش ایقد دُرشت بود و خوش رنگ که منو به یاد دریا

انداخت . سبز سبز و اونفده گود وعمیق که حال کردم . سیر نیگاش کردم
وکیف کردم .اونم منو نگاه کرد بعد پرسید : خب مریض من کیه ؟
مادرم با دست منو نشون داد . من میخ چشای قشنگ خانم دکتر بودم.که
پرسید: حرف می زنه ؟

مادرم اشک چشماشو و آب دماغشو پاک کرد وبا سر اشاره کرد، بله
دکتر دست مادرمو گرفت وبا مهربونی ،از اتاق بیرون فرستاد وخودش
برگشت و پشت میز نشست . کاغذی بیرون آورد وگفت : یادم رفت از
مادرتون اسم شما را بیرسم ،می شه لطف کنید واسم وفامیل خودتون رو
بفرمایین !

نمی دونم چرا دلّم می خواست جوابشو ندم. چرا ویرم گرفته بود، برایش
قیافه بگیرم ؟بدون اونکه جوابشو بدم . تندی پرسیدم :برا چی منو آوردین
اینجا؟

جواب نداد فقط نگام کرد. از نگاهش خوشم اومد، یه جوریم می شد
.برای اینکه از زیر نگاهش در برم و هر طور شده ، اون فضا رو خراب کنم
ازش پرسیدم : شما چیزی گم نکردین

لباشو غنچه کرد .چشای خوشگلشو تقریبا بست و پرسید: چطور مگه ؟
اصلا نمی فهمیدم چی می گم وچرا می گم فقط فکر می کردم باید یه
چیزی بگم .گفتم: یه چیزی که خیلی با ارزش باشه ...گم کرده باشین
وخودتونم نفهمیده باشین...؟

: مثلا چی ؟

: نمی دونم منو آوردن اینجا ، تا شما جوابشو بهم بگین
یه جوری لبخند زد که دلّم گرفت وگفت :من خیلی چیزا گم کرده ام از
تکمه لباسم ، تا مادرم که همین چند وقت پیش خاکش کردند ، خیلی
دنبالشون گشتم اما ...!!

نگذاشتم حرفش تموم بشه وگفتم : اینا چیزاییه که متوجه نبودنشون شدین ،
یه چیز دیگه. چیزی که خودتونم نفهمیده باشین
یه کم فکر کرد، دیدم این جوری چقد خوشگلتر ومعصومتر می شه، درست
مثل دختر بچه های هفت هشت ساله .دلَم می خواست می تونستم
بیوسمش بالاخره گفت : نه !

گفتم : چرا گم کردین، یه خورده بیشتر فکر کنین
: بچگیام؟

: نه

مثل بچه ها خندید وپرسید: شما پیدایش کردین ؟
دوباره دلَم خواس قیافه بگیرم .اخمامو کشیدم تو هم وگفتم: اگه پیدایش
کرده بودم که اینجا نبودم
بازم فکر کرد . بعد خندید وگفت :من هنوز رزیدنتم وعقلم به این چیزا قد
نمی ده ،اگه ازتون بخوام یه امشبو اینجا باشین تا فردا دکتر بیاید و دوتا
ییمون ازش بپرسیم ،اشکال نداره ؟

گفتم : اصل این بود که کار به اینجا نکشه . حالا دیگه بی خیال
با اون لبخند قشنگش از جاش بلند شد واز اتاق بیرون رفت . فکر می
کردم که بازم اونو می بینم اما دیگر ندیدمش .
اتاقمو عوض کردند . از اون لباسای مخصوص واسم آوردند . مادرم گریه
می کرد وپدرم مثل همیشه اخم کرده بود وحرف نمی زد. پرستار ،قرصی
برام آورد و بالا سرم وایساد، تا اونو بخورم منم خوردم ورو تخت سفید دراز
کشیدم. های های چه کیفی داشت .داد زدم : کاشکی چراغم خاموش می
کردین .

هیشکی جواب نداد . انگار همه مرده بودند . همه جا ساکت بود .ساکت
وسفید . از وختی که دوماذ شده بودم ، هیشوخ اینطور تنها نبودم، همیشه یا

صدای زاق وزوق بچه بود و یا غرلندای زخم که هیش و خ تمومی نداشت
و حالا ... چشمامو بستم . ولی پیر زنه دس از سرم ور نمی داشت . هی از
خودم می پرسیدم : اصلا پیر زنی بود؟ چرا پیر زنه از میون این همه آدم،
منو انتخاب کرده ... چی گم کردم ؟ ... هی سؤال کردم وهی دنیال
جواب گشتم . اما هیچی نبود . هیچی . هیچی . هیچی .

ذهنم مثل یه صفحه ی سفید بود . سفید سفید سفید ...
با صدای زبونه ی قفل در بیدار شدم . چه خواب راحتی . باورم نمی شد .
انگار وزن ندا شتم زمان نداشتم و برخلاف همیشه ، نه خواب دیده بودم و
نه اون همه کابوس اذیتم کرده بود . یه خواب بدون کابوس .

کابوسم ، قیافه ی رئیس بخش بود که بی سلام و بی لبخند ، مثل
طلبکارا یی که من همیشه سر به چالشونم ، اومد تو اتاق و یه نیگابه
کاغذای دستش کرد و یه نگام به من و پرسید: چطوری ؟

به زور گفتم : یه خورده خوبم

فکر می کردم یه چیزی می گه ومن یه جواب دندان شکن بهش می دم ،
ولی اون اصلا هیچی نگفت و از در بیرون رفت . دم در به پرستاری که
همراهش بود ودست کمی از او نداشت یه چیزایی گفت و تند و تند رو
کاغذاش یه چیزایی نوشت و یه خورده هم حرف زد که من فقط کلمه
مرخصه رو شنیدم و ...

بالاخره بعد از چند ساعت علافی یه نسخه به دست پدرم دادن ومرخصم
کردن وتا پدرم نسخه رو پیچید ، ظهر شده بود . او یه پاکت پر از پاکتهای
کوچک که لبریز ، از قرصای ریز ودرشت ورنگی بود ، جلومادرم گرفت وبا
ناراحتی گزارش دادکه داروخانه نصف قرصارو نداده . مادرم هیچی نگفت وبا
دست اشاره کرد که ، کم حرف بزنه ... بیچاره پدرم ، مثل همیشه ، هیچی
نگفت وماشینو راه انداخت

دور میدان آزادی بلند گو گذاشته بودن و صدای الله اکبر والحمد لله همه جا رو پر کرده بود ویه عده زن و مرد پشت سر هم وایساده بودن به نماز .
به پدرم گفتم : وایسا

مادرم پرسید: چه کار داری

گفتم: می خوام نماز بخونم

تا اومد حرفی بزنه و مخالفت بکنه، در ماشینو باز کردم و مثل برق پریدم پایین و رفتم رو آزادی هیشکی حواسش به من نبود . اول کنار ستون یاد بود وایسادم و بعد آروم آروم خودمو از اون بالا کشیدم . بالا ی ستون یه مجسمه ، از کره زمین گذاشته بودن که یه دسته کبوتر سپید از یه نقطه اون رو به آسمون در پرواز بودن . هوس کردم برم رو کره زمین وایسم . به هر زوری که بود رفتم بالا تازه از کبوترام مثل پله کون استفاده کردم و درست وسط کره زمین نشستم و پاهامو راحت دراز کردم . سلام نمازو که دادن، من تازه جا گرفته بودم. ویرم گرفت از اونام بپرسم . برا همین ، مثل آدمایی که اذان می گن ، دستامو گذاشتم رو گوشام و تا اونجایی که می تونستم داد زدم : با شمایم آدمای با نماز، با همه تون ...

صف نماز به هم خورد و همه نگام کردن .ولی هیشکی هیچی نگفت . خوشم اومد .دوباره فریاد زدم : می خواهم از شما بپرسم ، شما چیزی گم نکردین؟! ...

بازم هیچ کس حرف نزد . همه فقط نگام می کردن و فکر می کردن آیا اینم تو برنامه نمازهست، یا نه .از رو نرفتم و دوباره جیغ زدم : نگین گم نکردین، یه خورده فکر کنین!...یه چیزی گم کردین که خودتونم نمی دونین!نه؟! ...

بازم سکوت . گفتم: لا اقل بیابین کمکم کنین تا من اونو پیدا کنم ...

هنوز نطقم گرم نشده بود که یه کسی پامو چسبید و به زور کشیدتم پایین
وتا اومدم خودمو جمع کنم زیر دست و پای مردم نماز خون بودم !...!

سوخته ی هراس

سکوت مثل کوه روی سر همه آوار شده بود. فقط صدای
چرخیدن دایره تنور بود که فش فش اش کلافه ام کرده بود. می خواستم
فریاد بزنم: چرا کسی حرف نمیزنه؟!
که زد: چند تا کیسه آرد داری؟
از همین می ترسیدم. از همان لحظه ای که وارد شد، می فهمیدم برای
چی آمده است. اما نمی خواستم باور کنم .
: پرسیدم چند تا کیسه آرد داری؟
توی قاب استیل محدب تنور کش آمده بود. تکثیر شده بود. آدم پشت آدم.
سیلهای دراز و تیز آدمها، تا ته دیوار کشیده شده بود. گوشها و
چشمهایشان اریب و دود دهنشان ، تو دهنه ی سیاه تنور گم شده بود.
: غیر از اونکه تو کارت انبارت ثبت شده ، دیگه آرد کجا داری؟
باید می گفتم اما نگفتم. نگفتم که گول خوردم. نگفتم که همه باورهام
دروغ بود. حلب پر از آرد را از زیر میز بیرون کشیدم و گفتم: تو این حلبم
هست!

: جای دیگه ای ... نداری؟

ترسیده بودم ... دست و پایم می لرزید. می ترسیدم نگاهش کنم، فکر
می کردم یک نفر نیست، همه ی آنهايي است که توی آئینه تنور دیده می

شدند. فکر می کردم هو آتش دهنش، آتشم می دهد. دزدکی نگاهش کردم و گفتم : نه!

ولی داشتیم . من نان خودم را دزدیده بودم. اما دزد ناشی ...
نگاهم کرد، سبلهایش می جنیبد. دراز می شد. پوزخندی زد و گفت:
مطمئنی!

دود مثل اژدها از دهنش بیرون زد، پیچید گلوله شد. همه چیز را گرفت.
همه چیز را گرفت. همه چیز سیاه شد. شش ماه عمرم داشت می رفت،
شش ماهی که شب و روز وسط آتش بودم. سوختم و دم نزدم. دستهایم
تاول زد. باد کرد، ترکید، لیزابه هایش جرجز کردند و دل سیاه تنور را آینه .
مژه هایم سوخت و ناخن هایم توکش و قوس با خمیر، کج شد. کوله شد،
زخم شد، ترکید، خونابه بیرون زد، خون باریدم، کمرم زیر بار گونیهای آرد
...

: بیا امضاء کن

نه! ... باورم نمی شد، یعنی همه چی تمام شد؟

تنور کهنه بود، پیر بود، آتش گرفت، از کار افتاد، درستش کردم. خمیر گیر
نیم سوز بود، نمی چرخید، درستش کردم ... شاطر خوب نان نمی پخت.
عوضش کردم ...

: یارو تو آخرش ورشکست می شی. ای کارا چیه؟ اینا اصرافه، بریز بیاشه.
رو گنج که نشستی.

: می خوام نون بیزم، حاج ماشالله. می خوام نون بخورم.

: بیا امضاء کن

نخوانده امضاء کردم. نانهای بی مشتری روی هم تلنبار شده بود. گردی
یکی از آنها عین خورشید بود. دلم را سوزاند. لقمه ای کندم و به دهانم

گذاشتم. به او، به آنها هم تعارف کردم. پوزخند زد. چرخید، صورتش از آینه

تنور گم شد. : بریم

: بگذار بشمارشون

نه میخواستم التماس کنم و نه دلم می آمد که همه چیز را برای حاج
ماشاء... لعنتی بگذارم . فقط دنبال یک فرصت بودم .

: بریم

دستبند مثل ماری دور میچ هایم پیچید و گروهبان مافنگی هلم داد و ...
آنها همه چیز را می دانستند. اما من خودمو گول می زدم و می گفتم شاید
آمده اند بازرسی. از نظر قانون همه چیز درست بود ولی ... همه چیز
درست شده بود. دکان، دوباره دکان شده بود. دستگاهها نو شده بود. برق
افتاده بود. دکان مُرده کم کم جان می گرفت و حالا حاج ماشاءالله به طمع
افتاده بود و دنبال بهانه ای برای پس گرفتن دکانش بود ...

: امروز حاج ماشاءالله اومده، خونه ما !

شاگردم بود.

: خُب !؟

: شما که گفتین من پول ندارم. مادرم ازش ده هزار تومن پول خواسته ور
عروسیم. حاجیم گفته بود می دم. مادرم دعوتش کرده بود تو خونه!

: خُب !؟

: به خدا من تقصیر ندارم! ... حاج ماشاءالله کیسه های آرد دیده!

کم عقلی کردم. باید بهش می دادم ... ولی فکر کردم این یک نوع حق
السکوته

کاشکی داده بودی! کاشکی طمع نکرده بودی. لامصب مردم یک کیسه یه
کیسه می دزدند و تو ...

من چه تقصیری داشتم، اونا خودشون آوردن و ... باران که نبود، سیل از آسمان می بارید. تو کوچه پرنده هم پر نمی زد که کامیون ایستاد. پر از آرد بود.

: کل طلبی آرد سال تونو آوردیم. کجا خالی کنیم؟

: من که جاندارم.

: به ما دستور دادن بغل خیابونم که شده خالیشون کنیم تا تو تعطیلات عید، دکونا بی آرد نشن.

انبار پر شد. گوشه دکان هم پر شد. ...دیگه جائی ندارم. چقدر دیگه مونده؟

: دو تن !

: می گی چکارشون کنم؟

:اوسا تا خونه ی ما که راهی نیس، بیارینشون خونه ی ما، تا بعدش، مگر چقد راهه اوسا!!

همه ی همسایه ها فهمیده بودند و دسته دسته جلو خانه ها، دکان هایشان ایستاده بودند و مرا دستبند به دست تماشا می کردند. دنبال حاج ماشاالله می گشتم، نبود. می دانستم خودش را قایم کرده است . همیشه بود. همه جا بود. مثل بختک شده بود بختکی، دراز و لاغر و زرد. با چشمانی تنگ و ریش زرد و زبر و دهنی که همیشه بو می داد، و همیشه به خنده ای تلخ باز بود. دستور می داد، طعنه می زد.

:یارو ای قد فشار ور خودت نیارُ قر می شی.

:شاطر نونات خمیرن، تنکشون کن.

: یارو بگذار دستگاه دو دور بزنه. پدر سوخته!

:ازش می ترسیدم. نمی خواست دست از اربابیش برداره.

: یارو ای دکون روزی دوازده تا کیسه آرد سه‌مانه شه. من پدرم در اومده تا به این جا رسوندمش. اگر ای یارو، بازرسو دوباره بیایه و شما کمتر پخت کرده باشین، سه‌مانه رو کم می کنن. اووخ من می دونم و تو ...
: حاج ماشالله کشش نداره، بعدشم تو کرایه تو می گیری دیگه چکارت به این کاراس.

: به، بله؟ ایواله. ماشالله. مردکه من صبا پسرم از سربازی میایه، می خوا بیایه سر دکونش، زندگیش، به همین سادگی!! ... نه بابا برو یه فکری ور خودت بکن ...

می باس یه فکری برا خودم بکنم، اما نکردم!
وانت، مثل نعش کش سبزی شده بود که از سنگینی آن همه آرد پاهایش از زیر در رفته بود. آسمان تا روی زمین رسیده بود و گریه می کرد.
گریه می کرد و می گفت : حاج آقا! برادر! والله، بالله، این آقا به من گفت دو تومن می دم. دو تن آرد دارم، ازین کوچه ببرشون تا تو اون کوچه ... بخدا من زن و بچه دارم. چه می دونستم آردا، دزدیه!
: دزدی؟ کی گفت دزدیه؟ ... نه جانم، خیانته، جنایته، کاشکی دزدی کرده بود.

: هر چی هس، به خدا ما بی تقصیریم.
: غلط کردی مردکه ی بیشعور. آردا رو بریز بالا.
: حاج آقا جون بچه هات. من نمی تونم. دیسک کمر دارم، از نون خوردن می افتم.

: جوش نون خوردنته می زنی؟ اعدامت می کنم. آرد دولتو خریدی، حق این مردم بدبخته خریدی، نازم می یاری. زود باش!
: به حضرت عباس نه! به فاطمه زهرا من ای کاره نیستم. حاج آقا قیافه من به ای کارا می خوره؟

حاج ماشاالله پشت میز دکان بود، لبانش ، مثل نیش عقرب از هم باز شد و دندانهای سیاه و کرم خورده اش را نشان داد و گفت: ایشون؟ ای حضرت آقا؟ با همی کت شلوارشون می خواین نووای کنن؟

: باید نون دربیاریم حاج آقا

چه خنده زشتی داشت و چه نگاه طعنه آمیزی! دستی به ریشش کشید و با طعنه گفت: چی می دونم ... نون که در میایه ... فقط دکون ماره به باد ندین، دگه هر کار می خواین بکنین.

ماشین می رفت و راننده اش به راننده ی وانت که نمی توانست تندتر از این برود فحش داد.

گفتم: فحش نده، من همه ی حرفارو زدم

: ببین مرد، هرچی می خواهی بگی، بگو هر کاری می خوای بکنی بکن. ولی این مردکه مرشدی، مرشدی نیس که تو مریدش شدی.

: من دیگه خسته شدم زن؟

: تو کی خسته نبودی؟ تو کی تو یه کاری دووم آوردی؟ وای که ما از دست تو ذله شدیم. سکه یه پول شدیم. آخه مرد تو یه بار تو صف نونوایی وایسادی که حالا میخوای بری نونوا بشی؟ تازه مردم چی می گن؟

: مرشدی من می ترسم، تو مطمئنی که این کار شدینه. می تونی؟ دست ما رو تو حنا نمی گذاری؟

: به! به! تو کشتی ما رو مرد! بابا چن بار بگم. من ۲۰ ساله که نونوایم. یعنی از وقتی دست چپ و راست خودمو شناختم، واسه این خلق الله نون پختم. من تا روزی بیست تا کیسه آرد پختم. تا حالا چند تا دکون تو این شهر داشتیم. فقط سرمایه ندارم. تو سرمایه رو بده بقیه اش با من.

چه فلسفه ها برایم نچید، چه آینده ای که نشانم نداد. رفاه، امنیت، آزادی، آزادی بدون آقا سربالا.

: این همه کارمندی کردی چی شد، هان؟ ... تو این کار صبح می کاری، عصر ور می داری تو اُکی بده ، بقیه اش با من.

دستهایم زیر سنگینی کمرم خواب رفته بود و دستبند به استخوانهایم رسیده بود. گروهبان آهسته چشمتی زد و با خونسردی پاکت سیگارم را از جیبم در آورد. خوشحال شدم، سیگاری در آورد آتش زد و پاکت سیگار را در جیب فرنجش گذاشت. دهنم باز مانده بود گفتم: یعنی چی؟ ... شاطر بمونه چونه گیر بمونه، خمیر گیر بمونه، وردستم بمونه. پس من و تو چکاره ایم؟

: می خوای چکاره باشیم؟

: مگر تو نگفتی من شاطرم. فلانم، بهمانم؟

: گفتم، هنوزم می گم. تو فقط بگذار چند روز بگذره.

: همه ش تقصیر شماس آقا. تو همون چند روز اولی معلوم می شد. تازه نیازی به چند روزم نبود، من که فرماندارم و نانوا نیستم. با یک نظر فهمیدم چه برسه به شما که سالها کارتون اینه و از همه مهمتر رئیس اتحادیه هم بودین. می باس اصلاً به اینطور آدمها اجازه ندین تو جرگه تون بیان. این از قیافه اش جنایت می باره! یک آدم اهل کتاب و نونوایی ... عجیبه والله

: والله حاج آقا، چاره دیگه ای نبود. حاج ماشالله نمی تونست و اون نونوایی همیشه تعطیل بود. منم نمی خواستم یه واحد صنفی معتبر از کار بیافته

...

: تعطیل بود ، بهتر نبود؟ شما که تو این محل چند تا نونوایی داشتین، نداشتین؟

: می دونین حاج آقا من نمی خوام دفاع بکنم. ولی این بنده ی خدا هم، کم زحمت نکشید. باورتون نمی شه حاج آقا، وقتی حاج ماشالله گفت مرشدی زده به چاک، گفتم کارش ساخته اس. دیگه نمی تونه ، یعنی حاج

ماشالله هم همینو می گفت. باور کنین جناب رئیس، بهترین نونو در سطح شهر عرضه می کرد.

: پس چرا اینجوری شد؟

می خواستین نشه؟ روزی فلان قدر اجاره می دادم شب تا شب. صبح یکی از بازرساتون می اومد عصر یکی دیگه. کیسه ها رو می شمردند. می شمردند و تذکر می دادند. پختتون کمه. پختتون کمه حاج ماشالله هم که هر شب می اومد : یارو دم ای یارو بازرسو رو ببین کار دستت می ده. گفته باشم .

: چه جوری؟ حاج ماشالله ؟

: یعنی نمی فهمی یه چیزی بشش بده.

اونام همینو می خواستند دیگه تذکر نمی دادند. کیسه آرد را نمی شمردند. شنبه می اومدند و تا آخر هفته کارت دکونو امضاء می کردند و می رفتند. هر روز ۱۲ کیسه

: ... می دونین حاج آقا بعضی اوقات از این همه جون سختیش حرصم می گرفت. نون می پخت و می ریخت ته ماشینش و می برد در کافه ها ، بیمارستانا . از این سر شهر تا اون سر شهر، پخش می کرد و دوباره بر می گشت سر کارش ...

... باز هم دوازده کیسه ی آرد پخت نمی شد. باز هم پول حواله جدید آرد جور نمی شد

: ... خمیر می کرد،، چونه می گرفت، پادوئی می کرد. یعنی تو یه آن، کار سه نفره می کرد

... نمی تونستم مزد بدم. مزدش به درک، اونا فهمیده بودند که من کار بلد نیستم. اذیتم می کردند. اونایی که جیره خور حاج ماشالله بودند، هر روز به یک بهونه می خواستند کارمو تعطیل کنن ...

... حاج ماشالله هم هی تو کارش موش می دوند ...
... می باس یاد بگیرم. می باس نقطه ضعف نشون ندم. هی به خودم می
گفتم: خودم می کنم، من تو هیچ کاری در نمودم ...
... حاج ماشالله می گفت " ای یارو جون سگ داره وختی پختش تموم
می شه تازه شروع می کنه به تمرین نون پختن، کم و بیشی ام، شاطری
یاد گرفته ...

: چرا مرشدی رفت؟

برا این که باور نمی کرد. باور نمی کرد که من می خوام کار کنم. باور نمی
کرد حالا که شروع کردم حالا که ناخواسته تو این خط افتادم می خوام
بهترین نونو بیزم ...

: ما باید کار کنیم مرشدی.

: کار می کنیم، غصه نخور، بذار چن روز بگذره ... اما بینم تو چرا باید
کار کنی هان؟ تو برو بگرد عصرها بیا دخلو جمع کن و برو.
: نه، منظورم این نبود. بین تو نون بیز ، منم خمیر می کنم، نونم می
فروشم، اونوقت ما فقط یه چونه گیر می خوایم.

: مرد تو چرا ایقده بچه ای ؟ کی از نون فروختن به جایی رسیده .ها ؟ این
نونواها کی می بینی بهترین ماشینو سوارن، بهترین کیف و حالو می کنن ،
بخدا اگه آرد قاچاق نفروشن، باید برن گدایی، تو صبر کن ، همه چی
درست می شه.

: ... والله من مرشدی رو از وقتی که بچه بود می شناختم. اون هیچ وقت
تن به کار نمی داد. بیعار و تنبل بود. این گرفتش به کار. دو روز که بهش
فشار آورد گذاشت و در رفت. ...

چشمه‌هایم پر از اشک شده بود. دلم می خواست کسی حرفی بزنه. تا من از
ته دل زار بزنم. کرمها راه افتاده بودند. کرمهای چاق و سفید. کرمهایی که

کیسه های سفید آرد را می جویند و بیرون می آمدند کف انبار پر از کرم و آرد شده بود.

: اینا چی ین حاج ماشاله؟

نگاهم کرد، خندید و گفت: کرم!

: چه کار کنم حاجی؟

دلش سوخت و گفت: می خوای چکار کنی، بگو ای مُف خورا بیزنشون، اووخ بیز، بده دست خلق الله.

: از کجا اومدن؟

حاج ماشاله خبرشان کرده بود. چه بهانه ای از این بهتر. آب تو سوراخشان افتاده بود. می رفتند، می آمدند. هر کسی به دنبال بهانه ای وعلامتی بود تا ثابت کند که من از روز اول مجرم بوده ام. چه زود خبرشان کرده بود. چه زود آمده بودند، رئیس ها، همه ی معاون ها، نماینده فلان، نماینده بهمان پاسبان و دستبند. ...

بی عقلی کردم، ترسیده بودم، وقتی شنیدم ، حاج ماشالله فهمیده، باید بارشون می کردم و می آوردم توی دکان. یا وقتی پرسید، آرد جای دیگه ای داری؟ می بایست بگویم دارم. آدرس بدهم.

آخ! اگر عقلم رسیده بود! ...

... اما او عقلش می رسید. مثل یک لاشخور در کمینم بود. می دانست آرد دارم، ولی جرئت ندارم. می دانست بالاخره باید به سراغ او بروم. چون غیر از او کسی نبود که آرد قاچاق بخرد و یا من کس دیگری را نمی شناختم. هر روز می آمد، خودی نشان می داد و می رفت. منتظر بود تا آخرین نفس را بکشم. کوچکترین حرکت من را زیر نظر داشت. وقتی به سراغش رفتم، چه نازی می آورد.

فعلاً بازار پره، منم دستم بسته اس ... می دونی وضع خیلی خرابه.

: کجاش خرابه، تو زابل آرد حکم کیمیا داره.
:بعله، بعله. بلوچ جماعت گرسنه ی آرد و نفته ... اما می دونی چه جور
باید به اونجا برسه؟ پدرم در میاد.

: مگه تریاکه؟

: از تریاک بدتر، تریاک که حملش آسونه.
...نگفتمش حاجی فهمیده، نگفتم حالا آخرین فرصته گفتم: حالا می
خوای؟

: چقدر هس؟

: دو تن !

: نصف قیمت! کرایه شونم تا اینجا با خودت
فرمانداری شلوغ بود. دستبند پوست و گوشت دستهایم را جویده بود. راننده
همه ی آردها را بغل دیوار خالی کرده بود و مثل یک روح، سر تا پا سفید ،
کنارم ایستاده بود و زار و زار گریه می کرد. همه بی تعجب نگاهمان می
کردند و می رفتند.

: ... بدبخت شدم. ماشینم از بین رفت ... تو چرا حرف نمی زنی؟ چرا
نمی گی من کرایه اش کردم، چرا می خوای من بدبخت بشم؟ می گن
ماشینمو می گیرن، زندانیم می کنن، شلاقم می زنن، یا ابوالفضل
: گفتن حالای من، فایده ای نداره، صبر کن. به موقعش می گم، آرام
بگیر. اونا با تو کاری ندارن. فقط می خواستن تو حاملشون باشی، غصه
نخور.

: آردا رو فروخته بودی به مردکو بلوچ، نه؟ من چیزی نمی گم!
بلوچ بود و زرنگ و کار کشته. ماشین تمام حیاط را گرفته بود. داشت بار
می زد. ما از این طرف ماشین وارد شدیم و او از طرف دیگر فرار کرده بود.
انگار هیچ وقت نبود ...

: فکر می کنی زرنگی. هون؟ فکر می کنی می تونی از چنگ من در بری هون؟ می دونی چه کاری کردی؟ جنایت، خیانت در امانت، حیف و میل بیت المال. تو حق الناس کردی، تو حق این مردمو...

سیاه بود. کوتاه و خپل. شکمش تا روی میز می رسید. صندلی زیر پایش قرچ قرچ صدا می کرد: می دونی مجازات این کار چیه؟

... مینی بوس وسط میدان ایستاده بود و مردم مثل مور و ملخ دورش جمع شده بودند و از روی بی تابی پا به پا می کردند. از ماشین پیاده اش کردند. روی چشم هایش را بسته بودند. کورمال کورمال از پله کان مینی بوس بالا رفت. وقتی روی سقف مینی بوس ایستاد و قاضی شرع حکمش را خواند. مردم هلهله کردند. پیراهنش را بالا زدند و دو نفر که صورتپایشان را با کلاهی سوراخ دار، پوشانده بودند، بالای سرش آمدند و شلاق هوا را می شکافت و ... یک، دو، سه و ...

: ... من از شما تعجب می کنم ... شما که خوتان ... هرچند که ... اصلاً چرا یه آدم باسواد میان نونوایی می کنه؟ هون. چی باعث می شه ...

دیوارهای دود زده و قدیمی، مثل شکم زنهای پا به ماه طبله کرده بودند. ... چرا حرف نمی زنی؟ بگو که دزدی کردی ... جرمت محرزه و می دونی که ... نه. تو نمی ترسی. یعنی نبایدیم ترسی و ...

ولی من می ترسیدم. خیلی وقت بود که می ترسیدم از پشت سرم، رویروم. می رفتم و نگاه می کردم. تو سیاهی ها می رفتم. از نور هراس داشتم. از همه چی می ترسیدم. از نور، از چراغ، از صدا، از حرکت، از پشت سرم، از خم هر کوچه کم که عذاب نکشیدم. کم ترسیدم.

... ما همه چیزو می دونستیم، یعنی از همون روز اول که حضرت عالی

...

نمی دونستی؟ هنوزم نمی دونی. هیچ کس نمی دونه. مرغ شب شده بودم بی آوا، بی صدا، هر صبح پیش از آن خروس ها از خواب بیدار شوند، از خواب بیدار می شدم. ماشین را روشن نکرده تا سر خیابان هل می دادم. هل می دادم تا کسی صدای ماشینم را نشوند. تا چشمی ناآرام، با صدای من از جا بلند نشود و دو کیسه آردی را که از خودم دزدیده بودم، نبیند. کمرم خرد شد.

... ما تعقیب می کردیم و می فهمیدیم ...

دروغ می گی، شما همیشه دروغ گفتین. من خودم، خودم را تعقیب می کردم خودم از خودم می ترسیدم. فقط شما تشویقم می کردین. ... ما می دونستیم آردا کجاین و فقط منتظر بودیم ...

روزی دو تا کیسه، مهمانخانه ام هنوزم، میزبان اون همه مهمونه ... کمرم خم آورده پیر شدم ...

... تو دزدی، خائنی! ...

من دزد نبودم. نیستم. فقط شما روز را از من گرفته بودید ...

هنوز هم هر صبح نهییم می زنند. هنوز هم از سپیده می ترسم. هنوز هم خواب صبحدم برای من حرام است. هنوز هم خودم، خودم را تعقیب می کنم و نگاهم همیشه هراسان پشت سرم است.

402b³

یک کبک بودی. کبکی جلوی تله. گفته بودند .
بخون ، کُرکری بخون، گفته بودند اگر نخونی، اگر نتونی، اگر دام چاله
خالی بمونه، وای به حالت ...! و تو نگفته بودی صاحبخونه، بچه هام!
شاید هم گفته بودی و آنها ...
... کنار پارک، زیر درخت های نارون . -همان جای همیشگی خودت -
کاشته بودنت! با این تفاوت که تو صبح ها می ایستادی و آنها شب را
انتخاب کرده بودند. تو لباس خوش رنگ و خوش بُرشی می پوشیدی و
آنها مجبور کرده بودند چادر مشکی بپوشی. می ترسیدی.
خیابان رود سیالی، از مواد مذاب شده بود و تو خیس عرق بودی. نه از
گرما، نه از آتش فشان ناپیدایی که همه چیز را می سوزاند و خاکستر می
کرد، بلکه از کاری که خودت راضی نبودی و آنها وادارت کرده بودند.
وادارت کرده بودند کبک جلوی تله باشی و بخونی، بخونی تا جفتی به تله
بیفتند و آنها ... تاحالا آزارت به کسی نرسیده بود و ...
ماشینها ، چه با سرعت ، از کنارت می گذاشتند . سیاهی تو، سیاهی چادر
تو، که هم رنگ شب بود، زیر نور خیره کننده چراغ های آنها گم می شد .
راننده ها تو را ندیده و رد می شدند و بعضی ها که می دیدند ، فکر می
کردند اشتباه می کنند. اما وقتی توی آینه شبح تو را زیر قرمزی چراغ های
کوتاه پارک می دیدند می زدند روی ترمز " قیسسس "

دنده عقب می گیرند. جلوی پایت می ایستند. چه نگاه هایی؟! انگار هیچ وقت زن ندیده اند. خواهش می کنند. التماس می کنند و تو ... دلت از گشنگی ضعف می رفت. چند روز بود که تو را به این کار، وادار کرده بودند؟ چند روز می شد که کبکی شده بودی و هیچ کس برایت دانه ای نپاشیده بود. به هر طرف که نگاه می کردی صورت زرد و چشمهای پر از اشک بچه هایت را می دیدی و نگاه هیز صاحبخانه را. از او بدت می آید. دلت نمی خواهد نگاهش کنی و او فکر می کند، چون تن به این کار دادی، به همه کس تن می دهی. و حالا که کرایه ات عقب افتاده حالا که نمی توانی مثل همیشه ...

باید خانه را خالی می کردی. ولی کجا؟ چطور؟ کی ...؟ از هرده ماشینی که از جلویت رد می شود؛ هشت ماشین می ایستند و تو ... رویت را بر می گردانی؛ جوابشان را نمی دهی. به بد پيله ها فحش می دهی و با نگاهت داد می زنی و تاریکی را نشان می دهی و ماشین پر از مامور را که مثل ازدها پشت تاریکی خف کرده و انتظار می کشد. مگر می فهمند!!!؟

باز هم به بی پولی، بچه ها، صاحب خانه فکر کردی. هیچ وقت این طور به پیسی نیفتاده بودی. همیشه یکی بود که ... به خودت گفتی " اینا همه بهونه اس " و از خودت پرسیدی " چرا؟ " و من پرسیدم " چرا؟ " برگشتی. مثل اینکه صدای من را شنیده باشی، به تاریکی سرخ پارک نگاه کردی و گفتی " مگر چرا هم داره؟ دوس داشتم. دلم می خواست ... " می خواستم باز هم حرف بزنم. می خواستم به محاکمه ات بکشم که چرا؟ ولی ... تو دیگر کرکری نمی خواندی. داشتی گریه می کردی و من با خودم گفتم " فایده ای نداره " و تو هم گفتی " این حرفا دیگه قدیمی شده "

و باز هم به آنها فکر کردی . به اژدهایی که پشت درخت ها کمین کرده بود تا ...

گفتم " برو . تن نده . آخه چرا ؟ " و به بچه هایت فکر کردم و گرسنگی ، به پوزخندی که روی لبهایت بود . یک ماشین ایستاد . راننده صدایت کرد . نگاهت کرد . اما تو توی این عالم نبودی . و او عصبانی شد و با سرعت ، ماشینش را راه انداخت و من پرسیدم " کجایی ؟ "

اشک چشم هایت را پاک کردی و گفتمی " من چه تقصیری دارم . اینا خودشون نمی فهمند . خوب به من چه " اما این حرف را قبول نداشتی . منطقی نبود . تو نمی بایست کبک باشی . یعنی کبک جلوی تله بودن . وگرنه ...

پرسیدی " وگرنه چی ؟ اگر کبک جلوی تله نبودم ، کارم درست بود ؟ منطقی بود ؟ " و خندیدی و ادامه دادی " تو هم یه مردی . کله خر و نفهم وگرنه ... " می خواستم بپرسم وگرنه چی که ماشین قرمز و آخرین مدلی جلوی پایت ایستاد. درش باز شد. صدایی گفت : بیا بالا!

نگاهش کردی . پیر بود . کلاه دوره دار را تا روی گوشهای کبره بسته اش پائین کشیده بود. حالت بهم خورد و اگر آن فکر لعنتی مثل برق، چراغ راهت نشده بود. سوار نمی شدی. دلم می خواست می فهمیدم آن فکر چی بود . ولی تو امان ندادی . در را باز کردی و خیلی با ناز سوار شدی و در جواب نگاه من گفتمی " کله باباش ! به من چه " و من دلم خواست به بچه ها فکر کنم . به گرسنگی . صاحب خانه و ...

مرد، پولها را روی داشبرد ماشین گذاشت. اما تو چشمت به تاریکی بود و چشم های تیز و بی حرکت اژدها و من معذب بودم که چرا کاری کردم تا تو آن ها را از یاد ببری . اما دیگر کار از کار گذشته بود . او داشت راه می

افتاد و پول ها چشمک می زدند؛ دستت را به طرف پولها دراز کردی. مرد محکم روی دستت زد و گفت: دست خر کوتاه!

گفتی: نیگر دار.

تو که ناراحت نمی شدی؟ از این بدترش را هم شنیده و به روی خودت نیاورده بودی، پس چرا گفتی نیگردار!؟

سرسام گرفته بودی. همه چیز قاطی شده بود. فکر ها مثل فیلمی که با دور تند نشان بدهند، جلوی چشم هایت به رقص در آمده بودند. بچه ها. صاحب خانه، اژدها، مامور ها، مامورها. گرسنگی ی... به چشم های آئینه نگاه کردی، تاریک بود، هیچی ندیدی، به تاریکی زیر درختها نگاه کردی، به اژدها. ... بیدار شده بود و چشم هایش را باز کرده بود. می دانستی که الان حرکت می کند. دستپاچه شدی. دستت می خواست به طرف پولها برود که به قاب عکس زیر آینه ی جلوی ماشین خورد. قاب عکس به رقص افتاد. گرفتیش، نگاهش کردی، دو دختر بچه، دست هایشان را به گردن هم انداخته بودند و به نگاه تو می خندیدند! دلت گرفت. از خودت پرسیدی " بچه هاشن؟ "

نگاهش کردی. سنش بیشتر از آن بود که بچه هایش باشند. چه نگاه هیزی داشت. دوباره شک به جانت افتاد و گفتی " اگر باشن؟! " دوباره نگاهش کردی و گفتی " نوه هاشن؟! "

اما دوباره گفتی " نیگر دار! "

او بلند خندید. به فکر اژدها افتادی. به جایی که ایستاده بود نگاه کردی. دیده بود و داشت از تاریکی بیرون می آمد. از چشم هایش آتش می بارید. ترسیدی. جیغ زدی و ایسا، می گم و ایسا!

خنده اش یکدفعه قطع شد. ترمز کرد. سرت به قاب عکس بچه ها خورد و او گفت: تو دیوونه ای پس چرا سوار شدی؟

اژدها چراغهای سرخس را روشن کرده بود. قاب عکس به شیشه می خورد و اعصاب را خط خطی می کرد. گرفتیش . صاحبخانه مثل شیطان از دل تاریکی دستش را دراز کرد.

: اول من!

اژدها پیچید، بچه های تو قاب ترسیدند. خودشان را به دامن تو انداختند. گریه می کردند . دلت برایشان سوخت . روی قاب را با دستت پوشاندی. می خواستی به مرد بگویی. می خواستی اژدها را نشان بدهی. توی دلت داشتی " جیغ می زدی فرار کن، منو بنداز پائین و در رو " ولی او مثل بچه ها لبهائیش را جمع کرد و گفت: باشه، قهر نکن مامان کوچولو، راضیت می کنم.

با نفرت رویت را گرداندی و هیچی نگفتی. شاید هم فکر کردی که حقشه، بذار بخوره.

اژدها راه افتاده بود. دلت مثل دل بچه گنجشک تاپ تاپ می کرد مثل وقتی که ...

کسی از درونت فریاد کشید " خدایا "

مرد مامور پرسیده بود : تو خدا رم می شناسی؟ ... اون از تو بیزاره و تو خندیده بودی. پیرمرد هم خندید و پولها را به طرفت گرفت . اژدها رسید . دهنش را باز کرده بود . همه چیز داشت توی شعله ی چشمانش حل می شد . پولها را از دست مرد قاپیدی و در چاک سینه ات جا دادی و از خودت پرسیدی " یعنی دیدن؟ اگه دیده باشن؟ اگه بگیرنشون؟ "

آنها پشت نور قایم شده بودند و تو نمی دیدیشان. مرد می خندید و با نگاهش تو را میخورد. بچه ها گریه می کردند، اشک توی چشمهائیت جمع شده بود و مثل اسید آنها را می سوزاند . از بچه ها بدت آمده بود. از بچه های او و بچه های خودت که گریه می کردند و ...

با خودت گفتمی " خدا کنه ماشين مال خودش باشه، خدا کنه پولدار باشه،
وگرنه ...

مرد محکم روی پایت زد. اژدها جیغ بلند و تیزی کشید و دهن به دهن
ماشین ایستاد. هر چهار درش باز شد، مامورها با اسلحه پائین ریختند. مرد
هنوز نفهمیده بود . چشم هایش پر از خواهش بود. پرسید : شوهرم داری؟
دستی نشسته توی دلت افتاد، دهنت خشک شده بود. چشم هایت میخ
مامورها بود، با آنکه می دانستی با تو کاری ندارند و می دانستی که تو هم
از ترس، یکی از آنها شدی . ولی می ترسیدی. دستی گلویت را فشار می
داد . داشتی خفه می شدی . در طرف مرد را باز کردند و بدون آنکه چیزی
بگویند با شدت او را از پشت ماشین بیرون کشیدند . لگدی او را فرش
زمین کرد. و او با التماس گفت: این دخترمه آقا، قهر کرده، یعنی با مامانش
دعوا ...

حالا در تله بسته شده بود و تو می خواستی برای خودت بخوانی، بخوانی،
بخوانی

گوسفندا

باد گیسهایش را افشان کرده و می دويد .

مويه می کرد. فرياد می زد : کوووو، کوووو، کوووو، کوووو، کوووو؟
از بالا با سرعت به طرف زمين شيرجه می رفت. خاک و خاشاک تفتيده
کویر را می کاويد و دوباره سر بر می داشت. لای پاهایم می پیچد دورم
می چرخيد و محاصره ام می کرد. دهن و دماغ و چشمهایم را پر می کرد
و می رفت و باز ... دنبال چی می گشت؟

تا جایی که می توانستم و گردنم خم می آورد، سرم را میان سينه ام فرو
برده و به شب خيره شده بودم و باد. دلم گرفته بود. يعنی از همان لحظه
ای که بی سيم پاسگاه خش خش کرد؛ از همان موقعی که تازه داشتم
حلاوت خواب را لای ملافه ی سفيد مزه مزه می کردم و خنکای مادرانه
اش را با ذرات وجودم می مکيدم، دلم گرفته بود.

وقتی بی سیم غرغر کرد؛ وقتی سرگروهبان قارقار کرد. دلم هُری ریخت
پائین و گفتم: هر چی هست، بلایه. ولی خودم را به خواب زدم. خواب
رفتم و خواب دیدم؟ نه! فرصتی نشد.

: پاشو.

سرگروهبان بد عنق و پشمالو، مثل نکیر منکر بالای سرم بود.

: سرگروهبان تو رو قران ولَم کن هنوز زوده

دست بردار نبود. بلند شدم و گفتم: چیه، سرگروهبان؟

: تو چقدر بدخوابی بچه! انگار اینجا خونه خاله ته و منم ننجونتم ها؟

...پاشو، پاشو. یه ماشین چپ کرده!

: چی، چپ کرده؟

: یه ماشین پر از گوسفند، دو تام کُشته داده!

: کجا؟

: بغل گوشمون، پاشو.

: چرا من؟

: پس کی؟ خاله ت. لباس بیوش. اسلحه م ور دار. بدو، زود باش

ماشین انگار گاو بی شاخ و دم و دیوانه ای بود که از زور خشم، سرش را
به زمین کوبیده و دهن مچاله اش، دل خاک را کنده و فرو رفته بود
...پشت شیشه ای که نبود، سر یک آدم، با چشمهایی از حدقه بیرون زده
، به زمین خیره شده بود. و گوسفندها ...

گوسفندها، کویر صاف و قهوه ای را گُل گُل سیاه و سفید کرده بودند و آزاد
و بی خیال سر به بیابان داده و می رفتند. وقتی آنها را دیدم گفتم:

: سرگروهبان!؟

: قوز بالا قوز!

: یعنی؟

: جمعشون کن که فردا طلبکارمون می شن.

: کی؟ گوسفندا؟

جوابم را نداده، رفته بود. همه می رفتند. مادرم که رفت، پدرم آنهمه گوسفند و آنهمه بچه را به جانم انداخت و خودش رفت؛ تا من زیر بارشون له بشم، پیر بشم، خرد بشم، و ...

پتو، برای باد ناز می آورد. می رقصید و با گوشه های شالاش به او چراغ می داد و باد از همان جا به داخل می خزید، دور تنم می پیچید و تا عمق وجودم نفوذ می کرد. صدای گوسفندها امانم را بریده بود. "بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

"مرگ، درد، بی صاب مونده ها، چه مرگتونه؟ هر چی می کشم از شما می کشم، هر جا می رم، هر چی از دستتون می گریزم، بازم از تو پیشونیم در می آیین. بیاین اینجا جمع بشین."

گوسفندها بی قرار بودند. رم کرده بودند. می دویدند. من هم دنبالشان می دویدم؛ اما باد نمی گذاشت بدوم، نمی توانستم جمعشان کنم، من می دویدم و جیغ می زدم و آنها بع بع می کردند.

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

"تیر سه شعبه، حروم بشین ایشالاله، همیشه همین طورن. هیچ دردی ندارن ها، جاشون گرم، زیر پاشون نرم، مگر راضی می شن، سگ مرده ها. فقط می خوان ول باشن و شکم کارد خورده شونو سیر کنن و رو پشت هم جفتک چارکش بازی کنن ... اه، بگو امشب این تفنگو به کول من دادین چه؟

: تفنگ ناموس سربازه! جان سربازه! تفنگ باید با جسم و جان سرباز، یکی باشه. تفنگ نباید بی سرباز باشه. تفنگ ...

"تفنگ و مرگ، تفنگ و درد، من اینجا، این ناموسه می خوام چه کارش کنم.

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

: بی جون بشین ایشاله. بی جون بشم ایشاله. کاشکی خواب می افتادی بابا، کاشکی ...؟

: کاشکی چی؟

: هیچی

: هیچی یعنی چی مرگته، می گی من چکار کنم؟ ... من می فهمم دردت از کجایه! خدا بیامرزه پدرمه ، می گفت : ای مدرسه ها مدرسه که نیستن . می گفت: آدم که با سوات شد اول دیوونه می شه. اووخ کتاب می خونه. کتابم که خوند، شک پیدا می کنه. اووخ نه دنیا رو داره نه آخرته. این همه سال فرستادمت مدرسه، اون همه سال حرف گوش اون زنکه ی دیوونه کردم و تو درس خوندی بس ت نیس؟ تازه من این گوسفندا رو چه کار کنم؟

من چه کارشون می تونستم بکنم. هخ خ خ، هخ خ، کجا می ری سگ مرده؟... لامصبا همه ی بیابون خدا رو ول می کنن و می دوّن تو جاده ، تا برن زیر ماشین .مثل اینکه ور لچ من می کنن ، ور لچ من می رن . وگرنه این همه بیابون ...برگرد

: برگرد مدرسه

: نمی گذاره آقا، می گه ما تنهائیم ، می گه همه ی پیغمبرا چوپون بودن، می گه پدر در کودکی دست پسر گیرد که ...

: خدا لعنت کنه اونی که این شعرو ... طوری نیست .راست می گه ، پیغمبرا اکثرا چوپان بودن .چوپانی به آدم فرصت می ده که فکر کنه ، که

چشماشو باز کنه . تو هم همین کارو بکن ، در کنارش کتابم بخون و فکر کن . چیز بدی نیست ...

"هخ هخ هخ کارد ور اشکمتون بیایه، هی. بیا این ور، بی پیر." مگر می گذارند، مگر تونستم. من هیچ وخ فکر نکردم ... فقط می خواندم. اول خیلی سخت بود، ولی کم کم عادت کردم. آقا معلم کتاب می آورد و من می خواندم. مثل گرگی که به گله بزند، کلمه ها را می بلعیدم، می خوردم و همراه با آدمایی که زیر صفحه ها حبس بودند راه می افتادم. از این شهر به اون شهر، از این کوچه به اون کوچه. گم می شدم. پیدا می شدم. زنده می شدم. گوسفندا می رفتند، من هم می رفتم. آنها می ایستادند، من هم می ایستادم. می خوابیدند، من هم می خوابیدم. دیگر نه پشکل هایشان را می دیدم ونه گرد و غبار پشتشان را. فقط می خواستم بخوانم و می خواندم. می خواندم تا گم شوم. می خواندم تا بزرگ شوم و همیشه می گفتم اگر بزرگ بشم اگر ...

اگر وزوز تیز باد نبود، که مثل عقرب نیش می زد و می سوزاند و در می رفت، باور نمی کردم که اینجایم، تو این کویر، کنا رماشینی که چپ کرده، له شده. باور نمی کردم دوتا آدم مرده کنار من هستند و من اصلا عین خیالم نیست. آهسته آهسته به طرفشان رفتم. هیچ وقت یک مرده را از این نزدیکی ندیده بودم. یکی از آنها مثل آدمی که پولش را گم کرده باشد، به زمین زل زده بود و چشمهایش ذره ذره ی خاک را زیر و رو می کرد و آن یکی ...

به طرفش رفتم وانگار نه انگار که این یک جنازه است. موهایش را گرفتم و سرش را بالا آوردم. اخم کرده بود. چین های صورتش مثل آدمی که غرق فکر کردن باشد، توی هم گره خورده بود. نا خودآگاه پرسیدم: به چی فکر می کردی؟ ...

به هیچی! هیچ وقت فکر نمی کردم ونمی دانستم که بعد از خواندن باید فکر کنم. فقط می خواندم که خوانده باشم وزمان بگذرد. نفهمیدم که چطور بزرگ شدم. نفهمیدم که بزرگ شدن وبزرگی یعنی چی. تا ...

: باید بری سربازی!

: چی؟ کجا؟

: معلوم نیس، هر جا فرستادنت.

: پس گوسفندامون ...

"هخ هخ بیا اینطرف. لا مروت درست وسط جاده وایساده! ... ده برو

گمشو، حروم لقمه. من نمی فهمم اینا رو کجا میبردن؟

هیچکس نمی فهمید، هیچ کس نمی دانست ما را به کجا می برند. چرا

می برند. فقط جایمان تنگ بود. یه گله آدم، از همه رنگ، از همه جا. فقط

می دانستیم، می رویم سربازی. دلمان خوش بود که لباس نویی گیرمان

می آید ویوتینهای نو، کلاه نو ... از ماشین که پیاده شدیم مات بودیم

، گم بودیم. هر کسی به طرفی می رفت. دهنمان مثل بُز باز بود

. چشمهایمان سرگردان. دلمان می خواست برویم، بگردیم، ببینیم. نه!

فقط بعد از آن همه ماندن می خواستیم حرکت کنیم و ...

: حرکت کنین. نه، اینجوری. همه به خط شین. شش نفر جلو، بقیه

پشت سرش، فهمیدین؟

سر گروهبان بود. یک آدم یغور وسیاه، تا حالا همچین آدمی ندیده بودیم

. او فقط جیغ می زد، داد می زد. هل می داد وپاهایش را بر زمین می کوبید

" بیا اینور یابو، کجا می ری زبون نفهم؟ آخه چه جوری حالتون کنم که

نباید برین رو جاده. هخخخخ، حروم بشین ایشالله ...

فریاد هایش مارا بیش تر گیج می کرد. ما را وسط یک فضای ناشناخته رها

کرده بودند. ما فقط می خواستیم جائی پیدا کنیم که آشنا باشد وآراممان

کند. وقتی سرگروه‌بان به هر ضرب وزوری بود، به خطمان کرد. دوید و ما را به دویدن واداشت، چه راحت شدیم
: تندتر وتن تر! اک، او، ا. اک، او، ا. اک، او، ا. بدوین! بدوین. اک، او، ا. اک، او، ا.

باد امان همه چیز و همه کس را بریده بود، من، شن‌های نرم و قهوه‌ای، شن‌هایی که شن نبودند. آدم بودند. بز بودند. گوسفند بودند و باد آرام آرام حرکتشان می‌داد. می‌برد و می‌رقصاندها. چشم‌هایم سنگین شده بود و می‌سوخت. پیش گوسفندها التماس کردم «کاشکی می‌خوایدین، کاشکی آرام می‌گرفتم، یعنی شما نباید بخوابین؟
: هوی یابو، گوش ت با منه؟ ساعت نه خاموشیه. مته بچه آدم بگیرین بخوابین. صداتونم در نیاد. وای به حالتون اگه جیکتون در بیاد.

هنوز سر شب بود و ما عادت به خوابیدن نداشتیم... هنوز هوا تاریک بود که «بر پا. بر پا»

به زبان دیگری حرف می‌زد. فریاد می‌زد. زبانی که ما نمی‌شناختیم و فقط نگاهش می‌کردیم: مگر نفهمیدین چی گفتم! بشمار سه، باید
بیرین بیرون. بشمار یک... بششششمار دو... بششششمار سه...

دیگر تنها نبودیم، هیچ وقت تنها نبودیم. همیشه سر گروه‌بان یا جلویمان بود یا پشت سرمان و فریاد می‌زد. فرمان می‌داد. «بشمار سه دست بزنین به دیوار و بر گردین، بشمار سه برین دسشویی و بر گردین... هر شب جورابتون باید شسته باشه. کفشاتون همیشه واکس زده باشه. فهمیدین؟

: بعله

: بعله نه. بعله سرکار

: بعله سرکار.

: بلندتر.

دهنشان باز مانده و نگاهم می کردند وپا به پا می شدند. از نگاهشان حرصم گرفته بود. از ترسی که توی نگاهشان بود و عصبی ام می کرد، بدم می آمد. آهسته گفتم: تا حالا که خبری نبود، منو هیچی حساب نمی کردین، حالا چطور شده ها؟...

«تاپ، تاپ، تاپ...»

چیزی روی شنها حرکت می کرد «تاپ، تاپ، تاپ، تاپ، تاپ»، صدا آرام بود و محتاط! مسیر صدا را تعقیب کردم. واویلائی ضلمت بود. دلم می خواست فریاد بزنم. کسی توی دلم بود که می خواست جیغ بزند. فریاد بکشد. اما دهنم را محکم گرفتم. صدا به کامیون رسید. «تاپ، تاپ، تاپ، تاپ، تاپ»!

نمی فهمیدم تاپ تاپ قلب خودم بود یا صدای کس دیگری. گوسفندها، بی صدا تو هم جمع شدند، فشرده تر شدند. نگاهم می کردند، التماس می کردند. حرصم گرفت. دهنم باز شد. فریاد غلغل کرد. جوشید واز دهنم بیرون دوید: برین عقب، کثافتا، برین عقب تا بینم چکار باید بکنم.

: اینجور مواقع، سرباز باید خونسرد باشه. تفنگشو از ضامن خارج کنه. دستشو بذاره رو ماشه و به طرف جانپناهی بره که بتونه...

همین کار را کردم. هنوز یک قدم برداشته بودم، که گوسفندها از من ناامید شدند و رم کردند. حرکت کردند. دویدند. دمبه هایشان مثل آدمی که دست بزند، به پشتشان می خورد و صدا می کرد تق تق تق تق تق تق تق...

و به طرف جاده می رفتند. من هم دویدم. پشت سرشان بودم. توی یک صف بودیم. می دویدیم می دویدم و اصلا نمی فهمیدم، برای چی می دوم. می دویدم تا جمعشان کنم و به کنار کامیون برشان گردانم یا... حالا

بیدار شدم . بیدار بودم. صبحگاه نبود. اژدها نبود. کامیون نعره می زد. چیخ می زد و جلو می آمد دیگر گوسفندی نمانده بود ، کامیون زوزه کشید . قیس س س س س س س س س س س «

به طرف بیابان ندویدم. پس نشستیم. پاهایم اطاعت نمی کردند. می فهمیدند اما... فقط نگاهش می کردم . صدای سر گروهبان تو سیاهی بیابان پیچید " با توام یابو ، به چیپییییپ چپ "

پاهایم ناخواسته اطاعت کردند. پای چپم محکم به زمین خورد و پای راستم تا نیمه چرخید . تا بالا تنه ام را چرخاندم کوهی از آهن اسیرم کرد. به هوا پرت شدم . کامیون چرخید . برگشت ، نور روی گوسفند ها یی که مانده بود ، افتاد . سر گروهبان توی سرش زد و به طرفم دوید

: حرف گوشم نکردن، سر گروهبان . منم کاری نتونستم بکنم . من کاری نکردم منم مثل اونا ...

دستش را روی دهنم گذاشت . گوسفندها زیر نور ماشین ، آرام آرام سر شاخه های تند و تیز خار را سق می زدند. چیزی از شب توی چشمهایم ریخت . سیاه ، قرمز ، گوسفندها آرام بودند . آرام آرام .

حق الكشف

نفس بر شده بود ، اما نمی خواست کوتاه بیاید .
می خواست تندتر از، همیشه ، از پله های تاریک و بی شمار دادگاه بالا
برود ، اما یادها نمی گذاشتند. می آمدند و می رفتند و با هر بار آمدن او را
از رفتن باز می داشتند ... توی یکی از پا گردها، از دیدن قیافه ی مرد
لاغر و دراز و پشمالویی که از توی شیشه در به او خیره شده بود ، جا خورد
. ایستاد و نگاهش کرد. لباس خاکی رنگ ژاندارمری روی تنش زار می زد.
از ریخت خودش بیزار شد. سرش را برگرداند و تند تر از همیشه از پله ها
بالا رفت.

او سرگروهبانی بود. مثل همه ی سرگروهبان های دیگر و اگر گروهبان
بودن او را در نظر نگیریم. او یک مرد بود و این مرد، شاید من باشم ، من
راوی و شاید هم تو. شاید هم خودش بود ، «سرگروهبان پخم؟»
«بله!»

«لباس بپوش بریم گشت»

«سرگروهیان پخم؟»

«بله!»

«برو دفتر گروهیان ، کارای دفتری رو بکن!»

«سرگروهیان پخم!»

«بله!»

«برین پاسگاه...»

«سرگروهیان پخم ... برین گشت. برین بالا ، برین پائین، برین، برین

«...»

«نمی رم، نمی رم، مگر نهال بادمجونم. مگر...؟»

مات بود. محو بود. پاهایش پیش نمی رفت . وسط راه پله ها ایستاده بود.

باور نمی کرد که او این جواب را حتی توی ذهنش داده باشد ... نفس

گم شده بود. خس خس کنان گفت «دیگه نمی تونم این راه رو برم ، نمی

تونم زن، می فهمی!»

«برو مرد، برو عزیزم، کم پولی نیس، خیلی کارا می کنه»

«به دلم نمی چسبه زن، من کاری نکردم که این پولو بگیرم.»

«دیگه می خواستی چکار کنی؟ خوب بود. مثل اونا بودی!»

باز هم ایستاد و از خودش پرسید «اونا؟»

پیرزنی سیاه و چروکیده، هن هن کنان از پله های پشت سرش بالا می

آمد. وقتی به او رسید، روبرویش ایستاد. توی چشم های او زل زد. سری با

حسرت برایش تکان داد و گفت «امون از این زمونه، سگا رو ول کردن و

«...»

حرفش را تمام نکرد و از پله ها بالا رفت و توی تاریکی گم شد

تاریک بود، تاریک تاریک . ماشین توی تاریکی پیش می رفت و او می

ترسید. از شب، از تاریکی. از افسری که پهلوی دستش خواب بود و گفته

بود که توی این شب تاریک بی چراغ، بر لبه ی ساحل پیش بروند. و او سرش را، از پنجره ماشین بیرون برده بود و چشمی شده بود برای سرباز راننده

«راست، برو راست، مواظب باش. مواظب باش، سنگ، سنگ...»

نفس نفس زنان، کنار پنجره ی روبروی در نشست و به دریا خیره شد. دریا توی یک گودال عمیق به دام افتاده بود. وحشی شده بود و مثل لوک کف کرده ای خودش را به در و دیوار گودال می زد و دستهای سفید بلندش را از دیواره گودال به بیرون پرت می کرد. اما موج شکن، ناخن های ظریف او را توی هوا می قاپید و توی بغلش آنها را خورد می کرد. له می کرد و ذره ذره به داخل گودال می ریخت.

بچه ای دست مادرش را رها کرد. به طرف او آمد، از او گذشت و به طرف

پنجره بی حصار رفت و او فریاد زد «وایسا! نروجلو، نرو، نرو!»

افسر فرمانده از خواب پریده بود و جیغ می زد: «گندت بزنه با این رانندگیت، خاک بر سر! ماشین تا دیفرانسیل تو گل گیر کرده... مردیکه چشمت کجا بود؟»

او خندید و گفت: «جناب سروان این بدبخت، تقصیر نداره، تو تاریکی، چشم روشن داشتن، از نداشتن بدتره!»

«بسه! بسه سر گروهبان! همین شما گروهبانا هستین که اینارو اینطور پرروشون می کنین و با این دل سوزیای بی خودتون همه چی رو خراب، بفرما اینم یه نمونه ش... پیاده شین بریم!»

«پس ماشین چی؟... جناب سروان آب داره بالا میاد!!»

«چشمت کور، خودت درش بیار!»

توی آن تاریک، روشن، فقط چشمهایش پیدا بود. چشمهایی که قرار و آرام نداشتند. انگار چیزی گم کرده و توی دریا به دنبالش می گشت. آنگاه که

خسته می شد به سالن دادگاه بر می گشت و به آدم ها نگاه می کرد . آدمهائی که مثل هم بودند . سایه بودند . سایه هایی در تاریک روشن خودشان . پیرزنی که تمام صورتش چشم بود ، همه جا را رها کرد و آمد روبروی او نشست و او نگاهش را از چشمان درشت پیرزن و مردم توی سالن کند و دوباره به دریا خیره شد . دریائی که هنوز توی گودال اسیر بود . پیرزن رد نگاهش را دنبال کرد . آب تسلیم نمی شد می شکست ، خورد می شد ، اما بر نمی گشت . بالا می آمد . بالا می آمد و ذره ذره روی همه چیز را می پوشاند و خودش را به طرف آنها می کشاند و او دو سایه را می دید . سایه هایی که نفسشان بریده و دستهایشان از کار افتاده بود . سایه هایی که دیگر نمی توانستند ، مشت مشت شن ها را از جلوی چرخ های ماشین کنار بزنند .

: دیگه فایده نداره سرگروه بان . من بدبخت شدم .

: هنوز گودال پر نشده . جوون نباید به این زودی از میدون بدر بره ، جون بکن .

پیرزن خودش را جلو کشد آهسته پرسید: چی می بینی؟

او جیب سفیدرنگی را می دید که با سرعت و از روی سرخوشی ، روی لبه ی کف الود ساحل می گشت و آب و گل را به همه سو می پراکند . مرد دستش را بالا برد و به طرف سرنشینان سر خوش جیب تکان داد . جیب ایستاد شانس آورده بودند .

جیب بوق زد و آنها هول دادند . تخته هایی که جیب آورده و زیر تایرها گذاشته بودند ، به ناله درآمدند . ماشین در آمد و او از ته دل خندید . اما سنگینی نگاه پیرزن را حس کرد . خجالت کشید . خسته و بی رمق ، از جا بلند شد و گفت: چقدر این پله ها را برم بالا ، زن؟ دیگه خسته شدم

: می ارزه مرد ، می دونی این پول چقدر مشکل گشایه

زن حامله و پا به ماهی روی نیمکت کنار در نشسته بود. او به طرفش رفت. به صورتش نگاه کرد زرد بود و بی رمق. انگار سی سال می شد که چیزی نخورده است. دلش سوخت. نگاهش روی شکم زن ماند و فکر کرد این بچه با این وضع فردا چی می شه؟

زن نگاه مرد را گرفت، نازی آورد و با لذت دستش را بر روی شکمش کشید و گفت: دیگه راهی نمونده، باباش. امروز و فردا پیداش می شه. می دونی چقد خرجشه؟ باور کن این شندرغاز حقوق به هیچ جامون نمی رسه، برو جون نازی، یه بار دیگه م، برو خدا بزرگه!

از لای در به داخل اتاق نگاه کرد. هیچ کس توی اتاق نبود. تاریکی اتاق را پر کرده و میزها خمیازه می کشیدند. به طرف پنجره برگشت و به دریا که هنوز اسیر گودال بود نگاه کرد. پیرزن گفت: هیچ وخ نیستن... یا جلسه دارن یا نیستن.

: کی می یاد؟

: کی؟

: کسی که جوابمونه بده و راهمون بندازه؟

و به گودال که هنوز پر نشده بود، نگاه کرد. پیرزن نگاه او را گفت و گفت:

هیچ وخ

: چی؟

پیرزن دستش را روی زانوش گذاشت و راحت روی زمین نشست و گفت:

برمی گرده!

: کی؟

: دریا

: بالاتر نمی آد؟

پیرزن چند قرقره نخ طلایی از کیفش بیرون آورد و با مهارت ، شروع به بافتن نواری طلایی کرد و گفت : اون قدیما می اومد ، شایدم بعد بیایه .
از انتهای تاریکی، تق تق بلند و کش دار کفشی، بلند شد و پس از، آن سایه ی زنی که می رقصید و می خرامید از تاریکی بیرون آمد. سیاه بود و لاغر و دراز . به طرف اتاق رفت . از لای در ، به داخل آن سرک کشید و گفت : اوف اینام که هیچ وخ نیستن

صورت قهوه ایش پر از کرم سفید کننده بود و تند و تند آدامس می جوید " چلق، چلق "

مرد گوش هایش را گرفت و صورتش را محکم به شیشه پنجره چسباند.
زن به طرفش آمد و پرسید : کیت تو زندونه؟

مرد با اکراه گفت: هیشکی

:پس بیکاری اومدی دادگا ؟

:نه اومدم حق الکشفمو بگیرم !

زن نمی فهمید حق الکشف چیه و او برایش توضیح داد که دولت در ازای کشف کالای قاچاق به ماموری که آنها را کشف کرده درصدی جایزه می دهد . زن پرسید : مگر تو چکاره ای ؟

: لا اله ... جناب سروان ، هر کاره که باشم ، امروز، روز تعطیله ومنم جزئی از پرسنل اداریم و می خوام از تعطیلیم استفاده کنم

: تو چرا نمی خوای بفهمی گروهبان آدم وقتی لباسو پوشید دیگه یه نظامیه : پس نظامی آدم نیست؟

: نه نظامی مطیع دستوره ... لباس بپوشیدن برین گشت

مرد به دریا نگاه کرد و از خودش پرسید: من این حرفا رو زدم؟!

زن بی حوصله نگاهش را دور اتاق گرداند و با ناز پرسید: مخبری؟
نه ، گروهبانم

زن خندید و گفت: گروهبانا آدم نیستن!

: بین سرکار، آدمی، گروهبانی، هر چی هستی، باید امشب بری گشت .
این یه دستوره می فهمی؟

: می فهمم . حالا که زوره می رم . ولی من گشت نمی زنم
روی ساحل هیچی نبود. روی دریا هم هیچی نبود. شنها را به شکل
متکائی در آورد، آورکتش را پهن کرد . تفنگ و پوتین هایش را زیر سرش
گذاشت و در حالی که از خودش راضی بود، مثل بچه ای، پاهایش را
توی شکمش جمع کرد و راحت خوابید. سربازی که همراهش بود پرسید:
گشت نمی زنیم سر گروهبان؟

جوابش را نداد . سرباز دوباره پرسید و او زیر لب غرید "چه فایده؟ ... تو
اگه می خواهی، بزن . مواظب اسلحه تم باش. و چشم هایش را بست."
با سر و صدای زن ها از خواب پرید. همه پشت در اتاق جمع شده بودند و
از شوهرها و برادرها و بچه هایی که به خاطر حمل قاچاق به زندان افتاده
بودند حرف می زدند. او سرش را گرفت و گفت : کاشکی نیومده بودم .
کاشکی منم مثل بقیه یه چیزی گرفته بودم و ولشون کرده بودم . لااقل
اون جووری دیگه اینقد عذاب نمی کشیدم

: تو وظیفه تو انجام دادی ، اونا می باس کار خلاف نکنن
: تو چرا این حرفو می زنی زن ، اگه این کارو نکنن چکار کنن؟ برن لب
دریا بطری جمع کنن؟

اتاق هنوز خالی بود . باد سرد کولر از در بیرون می دوید و او هر چه
خودش را توی هم جمع می کرد، گرم نمی شد. از جا بلند شد ، سرباز را
بیدار کرد و گفت: پاشو بریم بچه!

سرباز از جایش بلند شد رو به دریا ایستاد و گفت: سرگروهبان فکر می
کنین اون سیاهی چیه؟

و خودش شلیک کرد و با شلیک نابجای او، ساحل پر از غوغا شد. همه می‌دویدند. از همه بدتر قایق‌هایی که روی آب مانده و انتظار می‌کشیدند ، روشن کرده و به وسط دریا رفتند.

زن عشوه‌ای ریخت و گفت : همه مردها رو گرفتن دیگه مردی نمونه که اینا بخوان بگیرن ...

: مردای این ولات کار دیگه ای ندارن که بکنن ، اینا خودشون از همه بهتر می‌دونن و ...

میدونستن . همه می‌دونستن الا من . همه خبر داشتن که بار کلانی باید بیایه ، پس چرا به من نگفتن ؟ چرا من خودم نفهمیدم . بی شرفا ...

: والله ، اونقد بابای بچه هامه زده بودن که دیگه جون نداشت . خودش می‌گفت " راضی بودم بکشتم ولی ولم کنه . بارو ول کنه یا کاری کنه که من جریمه ندم ، زندون نرم ...

: مگر این گروهبانا رحم دارن . می‌زنن، می‌کشن ، تازه یه چیزی هم طلبکارن . فکر می‌کنن بار مال اون بیچاره هاس و ...

: بار مال کیه؟ کی ناخدای قایقه؟ حرف بزن

: آخه چی بگن؟ بگن بار مال کیه؟ مگن مال موئه؟ که بدبخت می‌شن ، بگن مال تاجرهای گنده اس ، که از نون خوردن می‌افتن . مجبورن حرف نزنن . اونام ، خیر نبینن، می‌زنن . می‌زنن، می‌زنن و ...

زنها همه با هم حرف می‌زدند . جیغ می‌زدند . انگار می‌خواستند ، تلافی آن همه نگفتن را بر سر او خالی کنند. او سرش را به دیوار کوبید و با خودش گفت: منم زدم . منم می‌زدم. طناب مثل مار دور تنش می‌پیچید اون دیگه آدم نبود. مار سر کنده ای شده بود که زیر پاهام می‌پیچید ، می‌چرخید و پاهامو می‌بوسید. منم هیچی نمی‌فهمیدم . می‌خواستم تلافی کنم . می‌خواستم ...

الهی خیر نبین! مو نمی فهمم اینا مادر ندارن ، بچه ندارن ، طناب تا سفیدی استخوناش رسیده بود . سه روز لای پوست تازه گوسفند خوابوندمش . بچه م مثل گربه معو معو می کرد. بازم راضی بودم . دعاش می کردم ، که ولش کرده بود، اما روز سیم اومدن گرفتنش و . . .

: کار من نبود . من نگرفتمش . ولش کردم و پشت سرش گریه کردم . گریه کردم و از کار خودم خجالت کشیدم، شاهکار من بود که یک آدم با خاک یکی شده بود. . . وقتی فهمیدم چکار کردم . بهش گفتم برو. گفتم بدو . باور نمی کرد . گیج و گم شده بود و مثل بز نگام می کرد. تفنگو رو به پاهاش گرفتم و گفتم برو! نمی رفت . نمی تونست بره . نمی خواست بره . به تیر وسط پاهاش خالی کردم . قرقی شد و بدون توجه به کفشاش که جا مونده بود و زخماش. . . می دوید، می دوید.

پیرزن همچنان تار می تنید . دریا از خود بی خود شده بود و در حصار گودال می چرخید و دنیایی لامپ سوخته و تخته و آشغال های رویش را به هر طرفی پرت می کرد. پیرزن نگاهش می کرد . مرد از نگاهش ترسید . خجالت کشید . از جایش بلند شد و به طرف پله ها راه افتاد.

: برگستی؟

: نمی خوام زن ، به دلم نمی چسبه

: چرا نمی خوای ، این حرفا چیه که می زنی؟ حقته ، زحمت کشیدی . بی خوابی کشیدی . تازه ، ما اومدیم تو این جهنم بلکه دستمون جلو بیفته و . . .

: ما نیومدیم فرستادنمون

: حالا هرچی . مگر ما چی مون از این همه گروهبان که این جا هست کمتره؟ برو زندگیشونو ببین.

او سرش را به دیوار کوبید و آهسته گفت: دیدم، دیدم... اون می لرزید. لباس به هم می خورد، اما صداس در نمی اومد. دستاشو جلو آورده بود و خودش رو با قایق یکی کرده بود. منم شمر شده بودم: ناخدا تو بودی، هان؟!... حرف بزن می کشمت!

: نزن سرگروهبان. نزن، جون بچه هات نزن... ها، مو بودم. مو بودم! زنی که از همه چاقتر بود جیغ زد: مو فهم نمی کنم، برا اینا چه فرقی می کنه که بار مال کی باشه و ناخدا کی باشه؟ دادگاه که جریمه شو می گیره، خوب...

زن کرم‌دار آهسته سرش را پهلوی زن چاق گذاشت و با نرم‌خندی گفت: این گروهبانه!

زن یکدفعه ساکت شد و مثل آن که حیوان نادیده‌ای را دیده باشد. نگاهش کرد و گفت: نه! وقتی لباساشونو درمی‌آرن آدم می‌شن!

زن عشوه‌ای با ناز گفت: چقدر هم مظلومن! پیرمردی که روی نیمکت نشسته بود گفت: خجالت بکشین، فکر عاقبت کارم بکنین، اینا چه تقصیر دارن قاچاقچی گوسفند قربونی دولته. شما ببخشین سرگروهبان...

وقتی آمد حتی دیوارهای دادگاه هم ساکت شدند. دست‌ها و پاهای مردی را با زنجیرهای کلفت به هم قفل کرده بود و سر زنجیر را به دست گرفته و می‌آمد. مرد مثل انتری، پشت سرش و رجه رجه می‌کرد. همه نگاه‌ها به طرف او رفت و او زیر سنگینی آنهمه نگاه باد می‌کرد. او هم باد کرده بود. بزرگ شده بود. فکر می‌کرد روی ابرها راه می‌رود. دور قایق می‌رفت و طناب را مثل تعلیمی بزرگان، به پاهایش می‌کوبید که یکی از گروهبان‌ها با موتورسیکلت به کنار قایق آمد و گفت: مو اومدم دلالی، دوپست هزار تومن می‌دن که بری دنبال کارت!

باد او بیشتر شده و خندیده بود.

: کم پولی نیست! اونا به کمتر از اینم راضی بودن!

: کیا؟

: همونا که تو را فرستادن این جای خلوت، تا خودشون راحت ...

خودمونیم، ها. خوب میخو کوبیدی. پیر بالا بریم.

: اگه نپریم؟

: تا عمرداری، حسرت می خوری!

دریا از آن همه شور و شر و حرکت خسته شده و آرام گرفته بود. توی زنها

ولوله افتاد اومد

: اومد،

: اومد!!

مرد که وارد شد همه به جز پیرزن از جا بلند شدند. خسته و بی حوصله به

نظر می رسید و جواب سلام هیچ کس را نداد.

: شمردیشون گروهبان؟

: نه

: پس چکار کردی گروهبان؟ کی می خوام کار یاد بگیری؟

: از این کارا هیچ وقت!

پیرزن با دقت قرقره ها و نوار طلایی اش را جمع کرد و مثل اینکه از همه

چیز خبر داشته باشد پرسید:

: چی بارشه؟

: النگو پلاستیکی و پاسور

: دردی ازت دوا می شه؟

: ازمن نه، ولی زنم خوشحال می شه

پیرزن به دریا خیره شد و او وارد اتاق شد و پرسید : ببخشین می خواستم
ببینم حق الکشفا رسیده؟

مرد بی حوصله پرونده ای را باز کرد و او اسم خودش را وسط لیست بلند
دید و از دیدن صفرهای زیادی که روی اسمش نوشته بودند. آهی از ته
دل کشید و با ناخن اسم خودش را نشان داد. مرد خط قرمزی روی اسم او
و عدد رویوش کشید و پرونده را بست و گفت: خداحافظ!

: پس ...؟

: فرماندهی محترم همه حق الکشفای را هدیه کردند به جنگرده های بوسنی.
برکشت، پیرزن پشت سرش بود. چشمش که به پیرزن افتاد پیرزش سرش
را پائین انداخت.

انتشار اینترنتی از کتابخانه مجازی داستان های فارسی

www.Ketabkhaneh.i8.com